

گشایش راز

(پاسخ به کتاب رازگشای کیوان قزوینی)

تألیف:

ابوالحسن پروین پریشان زاده

پریشانزاده، ابوالحسن پروین. ۱۳۱۱
گشایش راز (پاسخ به کتاب رازگشای کیوان قزوینی) / تألیف ابوالحسن پروین پریشانزاده -
تهران: حقیقت، ۱۳۷۷.
یازده، ۱۸۷ ص.

ISBN 964-90907-7-0: ۷۰۰۰ ریال

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. تصوف - دفاعیه‌ها و ردیه‌ها. ۲. کیوان قزوینی، عباسعلی. ۱۲۴۰-۱۳۱۷. رازگشا - نقد و
تفسیر. ۳. نعمت‌اللهیه - دفاعیه‌ها و ردیه‌ها. الف. کیوان قزوینی، عباسعلی، ۱۲۴۰-۱۳۱۷.
رازگشا. شرح. ب. عنوان. ج. عنوان: پاسخ به کتاب رازگشای کیوان قزوینی. د. عنوان:
رازگشا. شرح.

گ ۵ پ ۴ / ۲ / ۲۹۵ BP

۲۹۷/۸۶

کتابخانه ملی ایران

۸۴۳۴-۷۷ م

گشایش راز (پاسخ به کتاب "رازگشای" کیوان قزوینی)

تألیف: ابوالحسن پروین پریشانزاده

ناشر: انتشارات حقیقت

چاپ اول: ۱۳۷۷

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

چاپ و صحافی: شرکت چاپ خواجه

بها: ۷۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۹۰۹۰۷-۷-۰

964 - 90907 - 7 - 0

فهرست مطالب

پنج	پیشگفتار
۱	مقدمه
۴۵	نقد و بررسی مقدمه کتاب رازگشا
۸۹	نقد و بررسی کتاب رازگشا

مقدمه

اخیراً کتابی چاپ شده که روی جلد آن نوشته شده است: راز گشا^(۱). و پشت جلد آن هم عکس‌های حضرت آقای سلطان علی‌شاه، حضرت آقای نورعلی‌شاه، حضرت آقای صالح علی‌شاه که فقرای نعمت‌اللّهی گنابادی می‌شناسند چاپ شده است. به علاوه دو عکس که آنان نمی‌شناسند یعنی عکس‌های آقای حاج میرزا حسن صفی مشهور به صفی علی‌شاه و حاج شیخ عباسعلی منصور علی نیز روی جلد است. چاپ این عکسها در پشت جلد قطعاً برای این است که توجه فقرا را جلب بکند تا این کتاب را بخرند.

اما این کتاب که به نام راز گشا است مشتمل بر سه کتاب از حاج شیخ عباسعلی است. کتاب اول به نام راز گشا است که نامش بر مجموعه این کتاب‌ها هم گذاشته شده است. از آن به بعد کتاب دیگری است به نام بهین سخن و بعد از آن کتاب استوار است که تا آخر کتاب ادامه دارد. براین کتاب مقدمه‌ای هم نوشته شده که از طرف شخصی به نام آقای محمود

۱- رازگشا، حاج شیخ عباسعلی کیوان قزوینی، به اهتمام محمود عباسی، ناشر، ۱۳۷۶.

عباسی است که از صفحهٔ اوّل تا صفحهٔ نود و هشت می‌باشد و مقدمه‌ای بسیار طولانی است.

چاپ اوّل کتاب‌های بهین سخن و راز گشا و استوار توسط خود حاج شیخ عباسعلی مؤلف کتاب منتشر شده است. وی در آن چاپ در خاتمهٔ کتاب راز گشا می‌نویسد: «تمام شد کتاب راز گشا در ۲۴ آبانماه ۱۳۱۰ مطابق پنجم رجب ۱۳۵۰». در خاتمهٔ بهین سخن تاریخ آن را سه حوت هزار و سیصد و ده می‌نویسد. در کتاب استوار گرچه تاریخ تألیف آن نوشته نشده ولی چون به کتاب بهین سخن و راز گشا مکرراً اشاره شده، معلوم می‌شود کتاب استوار بعد از این تاریخ است. مسلماً اینکه در حدود شصت و شش سال از چاپ اوّل این کتاب‌ها می‌گذرد و اینکه مجدداً این کتاب‌ها با عکس و مقدمهٔ مفصلی چاپ جدید شده، مسأله‌ای قابل توجه است. گرچه به مصداق فرمایش منسوب به علی علیه السلام اُنظُرْ اِلَى مَا قَال و لا تَنْظُرْ اِلَى مَنْ قَال، باید دید که متن کتاب به چه منظور است و چه می‌گوید، ولی گاهی برای درک واقعی متن کتاب و بررسی صحت و سقم آن تا حدّی ضرورت دارد که مقدمات چاپ و انتشار کتاب و بانی انتشار را در نظر بگیریم.

اخیراً تألیف بعضی مقالات یا چاپ بعضی کتاب‌ها در مخالفت با تصوّف و عرفان شروع شده است. البته بسیار خوب است که هر نوع کتابی چاپ شود ولی به شرط اینکه کتاب‌های موافق تصوّف هم چاپ گردد. این در حالی است که در زمان انتشار کتاب حاضر (راز گشا) مسئولان وقت وزارت ارشاد بخشنامه کرده بودند که کتاب‌های سلسلهٔ گنابادی و بسیاری کتب صوفیه چاپ نشود؛ فی المثل کتابی که ۶ بار چاپ شده بود،

مانع از چاپ هفتم آن شدند که قرار بود بدون تغییر یک واو چاپ شود و جالب توجه اینکه کتاب مزبور خلاصه‌ای از آراء و دستورات عرفانی و اخلاقی بود. اما از این قبیل کتاب‌ها (رازگشا) که سراسر افترا و دروغ است پشت سر هم چاپ می‌شد و می‌شود؛^(۱) ولی مانع از چاپ کتابی می‌شدند که ترجمه و تفسیر قرآن است و یا به کتابی که مجوز حواله کاغذ آن را خودشان قبلاً تصویب کرده بودند، اجازه انتشار نمی‌دادند. این کارگول زدن مردم و استفاده از قدرت سیاسی در مسائل فرهنگی است. اگر منظور روشن کردن اذهان مردم بود که باید پاسخ به انتقادات هم مجوز انتشار می‌گرفت.

چون روحیه عرفانی در مردم ایران فراوان و قوی است و همه طالب آن هستند بنابراین دشمنان عرفان برای مبارزه با آن، طرق مختلفی در پیش گرفته‌اند. اما اینگونه دشمنان، هم از خیلی قدیم بوده‌اند؛ یعنی از هزار و چهارصد سال پیش همیشه دشمنانی بوده‌اند و این دشمنان بنا به جهات مختلف مخالفت کرده‌اند که گاه از روی بغض و گاه از روی خلوص نیت بوده است. گروه اخیر به علت اینکه از حقیقت امر اطلاعی نداشته‌اند و گول تبلیغات نادرست و سخنان ساین را خورده‌اند، بسیاری از آنان بعد از آنکه صحت و سقم مطالب را بررسی کردند و حقیقت را دریافتند، داخل عرفان و مشرف به طریقه فقر شدند. حتی خیلی اشخاص که به قصد دشمنی و گزارش دادن آمده بودند، بعد که دیدند جلسات، اقوال، اعتقادات فقرا غیر از آن چیزهایی است که به آنها القا کرده بودند، خود متمایل به تصوف شدند.

۱- خوشبختانه اکنون این ممنوعیت در زمان وزارت اخیر ارشاد برداشته شده است.

در این مسیر کتابهای متعددی نوشته شده است که شاید تعدادی از این کتابها قدری جنبه نظری و تئوریک داشته باشد. جالب توجه این است که در این کتابها سعی کرده‌اند تصوّف را از عرفان جداکنند و حال آنکه عرفان در لغت به معنی شناخت خداوند است. عرفان شناخت است. هر کسی تا اندازه‌ای از خداوند شناخت دارد ولی این شناختها یکنواخت و به یک اندازه نیست. تصوّف راه عملی است برای اینکه عرفان شخص به خداوند بالا برود و مستقر در جان او شود، به طوری که تدریجاً جز خدا را نبیند. بنابراین تصوّف جنبه عملی عرفان است.

این مطلب در محافل علمی بدو از جانب مستشرقین عنوان و علم شد. بعضی از مستشرقین در خدمت استعمارند و آنچه را آنها بخواهند اثبات می‌کنند. بعضی از مستشرقین هم با خلوص نیت و علم جویی دچار اشتباه می‌شوند و بیاناتی می‌کنند که مورد استفاده دشمنان اسلام قرار می‌گیرد، بدون اینکه خودشان چنین قصدی داشته باشند. ابتدا می‌گفتند شیعه از قرن اوّل مثلاً بعد از شهادت امام حسین به وجود آمد و حال آنکه شیعه در زمان خود پیغمبر وجود داشت، ولی ظهور عملی آن در جامعه بلافاصله بعد از فوت پیغمبر بود، یعنی هر کس که گفت علی (ع) جانشین پیامبر (ص) است شیعه است و هر کس که گفت مردم باید جانشین را تعیین کنند شیعه نیست. بعد که دیدند در مورد شیعه قولشان چندان جا نیفتاد رو به تصوّف و عرفان آوردند و گفتند تصوّف زائیده ایرانی‌هاست برای مقابله با اعراب در وقتی که ایران را فتح کردند. ولی اعراب ایران را فتح نکردند، بلکه اسلام ایران را فتح کرد و ایران هم هرگز با اسلام مخالف نبود. حتی تمام جنبشها و نهضت‌های ملی که به وجود آمد اگر مبتنی بر

اسلام بود، مانند نهضت ابومسلم خراسانی، پیشرفت کرد و به نتیجه رسید و اگر برخلاف آن بود، مثل نهضت‌های مازیار، بابک و افشین و نهضت هاشم بن حکم ابن مُقَفَّع، از بین رفتند. بنابراین ایرانی‌ها اگر هم مخالف بودند با اسلام مخالف نبودند با سلطه عرب مخالفت می‌کردند. ابهام و شبهه جدیدی که ایجاد کردند این است که تصوف را از عرفان جدا می‌کنند و می‌گویند که تصوف غیر از عرفان است و حال آنکه خود حاج شیخ عباسعلی که اظهار اعتقاد به این نظریه می‌کند با اینکه کتاب‌ها در رد تصوف نوشته است به صور مختلف به طور ضمنی یا صریحاً قائل به تصوف است و در چند جا از جمله در صفحه ۵۲۹ کتاب مورد بحث به تصوف اذعان می‌کند و چنین می‌گوید: تصوف علمی (عرفان) و تصوف عملی که به قول او تصوف مرسوم باشد. قدما هم تصوف و عرفان را غالباً یکی می‌دانستند و خود حاج شیخ عباسعلی نیز این مطلب را ذکر می‌کند منتهی اضافه می‌کند که بعضی از قدما هم دچار اشتباه شده و تصوف و عرفان را یکی می‌دانستند.

در وضع فعلی چون مستقیماً با عرفان به عنوان عرفان با این همه تبلیغاتی که به نفع آن شده است نمی‌توان مخالفت کرد، معاندین برای اینکه مخالفتشان را صحیح جلوه بدهند می‌گویند تصوف غیر از عرفان است و ما با عرفان موافقیم ولی با تصوف مخالفیم. آن وقت در این مسیر، مخالفت‌های گوناگون به طرق مختلف ابراز می‌کنند. مدتی مخالفت به شکل ممنوعیت، محدودیت و گرفتاری‌های اجتماعی‌ای بود که مشهود است. ولی دیدند که این طریق اثر نکرد و بلکه هر فشاری که به فقرا و اهل عرفان وارد شود نه تنها آنها را از بین نمی‌برد بلکه آنها را محکمتر می‌کند. مصداق همان مثالی که بارها فرموده‌اند که چکش به آهن بخورد آهن را

محکمر می‌کند ولی به کلوخ که بخورد آن را متلاشی می‌کند. خوشبختانه فقرا کلوخ نیستند و از این چکش‌ها محکمر می‌شوند و همیشه جلسات ذکر خداوند و ذکر آل علی (ع) برایشان هست. بعد به این فکر افتادند که با شایعه پراکنی و با ایجاد تفرقه و ایجاد اختلاف موجب گروه‌بندی در داخل صوفیه بشوند و آنها را از این طریق سست کنند و از بین ببرند. اما این هم مؤثر نبود چون متوجه شدند فقرا بنا بر اصول تصوّف نباید اختلاف و تفرقه داشته باشند و با دستورالعمل‌هایی که بزرگان عرفان از قدیم داده‌اند آنان دل‌ها را با هم صاف می‌کنند و نمی‌گذارند اختلافات توسعه پیدا کند. بعداً به طریقه به اصطلاح فرهنگی یعنی نشر کتاب، مقاله و امثال ذلک رو آوردند، تا از این طریق اعتقادات را سست کنند، حال آنکه این هم اثر ندارد برای اینکه در این جهت اصولاً هر کاری شده است به طور کلی نه تنها مضرّ نبوده بلکه مفید نیز بوده و موجب تبلیغ درویشی شده است. هر اقدامی که به منظور لطمه زدن و دشمنی به عمل آمد، به عکس نتیجه داد، چون بجز عده معدودی که ممکن است در اثر وساوس کناره بگیرند، دیگران همه محکمر شدند و توجه کردند که از همه طرف با دشمنان مکتب خودشان مواجه هستند و از طرف دیگر آنهایی که شاید اسم درویشی و عرفان به گوششان نخورده بود در اثر این تبلیغات متوجه شدند که مکتب دیگری هست که مخالفان زیادی هم دارد و دنبال این افتادند که این مکتب چیست و وقتی فهمیدند که تمام گفته‌های مخالفین نادرست است غالباً وارد طریقه درویشی شدند. بنابراین از این جهت هم مخالفت‌ها هیچ اثری نداشت.

مجموعه اینها نشاندهنده آن است که همه این اقدامات هم سو حرکتی

علیه تصوف است. و بنابراین اگر گفته می‌شود کتابی به نام سید تقی واحدی نامی که معلوم نیست از کجا به خود لقب صالح علیشاه داده است نوشته شده یا این کتاب رازگشا یا کتاب دیگری یا مقاله‌ای منتشر می‌شود، لازم است به منشأ این نوشته‌ها توجه کنید، زیرا همه اینها از یک مبدأ سرچشمه می‌گیرد. این مطلب نه به عنوان رد مطالب متن کتاب است بلکه برای این است که خواننده از اول بداند و بفهمد که چه جریانی در کار است که پشت سرهم کتاب نوشته و منتشر می‌شود و با توجه به آن جریان با مندرجات کتاب برخورد کند.

قرینه دیگر مطلب در مقدمه‌ای است که آقای محمود عباسی بر این کتاب نوشته است. او در آنجا مطالبی را از کتب دیگر نقل و ایراداتی وارد کرده است، حال آنکه در همان صفحه مورد استنادش غالباً ردیّه مطلب مورد ادعایش وجود دارد ولی اشاره‌ای به آنها نمی‌کند. مثلاً در صفحه شصت و دو مقدمه از صفحه شانزده کتاب نامه‌های صالح مطلبی نقل کرده و بر اساس این نقل قول مطالبی را بیان داشته است و حال آنکه اگر همان صفحه یا صفحه قبل و صفحه بعد این کتاب را می‌خواند، ردیّه نظریه‌اش منعکس بود. وی در آنجا بعد از ذکر جمله‌ای از اجازه نامه شیخ عباسعلی می‌گوید این مطلب فقط در اجازه حاج شیخ عباسعلی است، حال آنکه در اجازه‌های دیگر هم که در آن کتاب درج است این مطلب آمده است و او آنها را نقل نمی‌کند. این واقعیت نشان می‌دهد که گویی یک دستورالعمل و نوشته‌ای به این مؤلف داده‌اند تا آنها را به نام خود منتشر کند و مؤلف، یعنی مقدمه نویس، زحمت اینکه خودش به آن صفحات و آن منابع مراجعه کند نداده و عین آن نوشته را منتقل کرده است.

بحث اجمالی در مورد مقدمه کتاب رازگشا و مقدمه نویس آن

در این مقدمه که بسیار طولانی است در مواردی که مقدمه نویس می خواهد به طرح دعاوی و اقوال حاج شیخ عباسعلی بپردازد، مطالبش به هیچ وجه مستند به نوشته یا کتاب یا حتی نقل قول اشخاصی غیر از حاج شیخ عباسعلی نیست و فقط همه جا استناد به گفته خود شیخ عباسعلی می کند و حال آنکه برای تشخیص صحت یا سقم گفته یک نفر فقط به خود گفته او نباید مراجعه می کرد و باید دلایل و شواهدی مستقل از دعاوی خود شخص آورد. حاج شیخ عباسعلی هم هیچ جا دلیلی نیاورده است، مثلاً از مباحثه خود با مرحوم آقای سلطانعلیشاه یا به قول او حاج ملاسلطان جز نظر خودش هیچ چیز دیگری را ذکر نکرده و هیچ سند و مدرکی را نیاورده و همه اینها را هم بعداً گفته است.

مقدمه نویس همان طوری که گفتم فقط خواسته است که ظاهراً به این کتاب جنبه تحقیقی بدهد و به خیال خود ثابت کند که سخنانش در نتیجه تحقیقی است که انجام داده است و حال آنکه هیچ مرجعی جز مطالب متن کتاب شیخ عباسعلی ندارد و بنابراین اثرش نمی تواند یک نوشته تحقیقی باشد و همان طور که گفتیم کاملاً معلوم است و نشان داده می شود که مقدمه نویس حتی کتبی را که مورد استناد خود او قرار گرفته نخوانده است و الاً جواب همان مطالبی را که انتقاد کرده است در همان کتابها وجود دارد. و اما اینکه در مقدمه، مقدمه نویس خود را از دوستان نزدیک آقای صوفی (عزّ تعلق) شمرده است و می گوید که چون آقای صوفی در مورد

ملاعباسعلی «به ادامه مطالب راضی نبود من هم به همان بسنده کردم»^(۱) استنباط خود را به عنوان واقعیت ذکر می‌کند. چرا ایشان به ادامه مطلب راضی نبودند؟ این استنباط معلوم نیست صحیح باشد. کسی که تحقیق می‌کند، در تحقیق به روی او باز است ولی کسی که تجسس بی‌جا می‌کند ممکن است به موانع برخورد کند. بعداً به دنباله آن می‌گویید: «داستانهایی از زندگی ملاعباسعلی را از ایشان می‌شنیدم و گاهی چنان با دلسوزی توأم بود که استنباط می‌کردم از بی‌مروتی اتباع فرقه نسبت به او دلی تنگ داشت.» بله بزرگان سلسله دلسوزی فراوانی نسبت به حاج شیخ عباسعلی می‌کردند، به این که وی بعد از سال‌ها رنج و صرف عمر خود در راه ترویج تصوف و عرفان و هدایت مردم، به واسطه امیال دنیوی و حسادت که به آقای حاج شیخ عبدالله حائری داشت و مشهود همه فقرا و دراویش نیز بود، از تعلقات خود دست کشید و زحمات خود را کلاً به باد داد. دلسوزی برای خود حاج شیخ عباسعلی بود نه دلسوزی برای اینکه فقرا بی‌مروتی کردند. مسلماً وقتی کسی از اجازه خود عدول کند یا او را عزل کنند، فقرا دیگر برای او فقط ارزش یک فرد عادی را قائل خواهند بود و این بی‌مروتی نیست و آقای عزتعلی هم از بی‌مروتی اتباع فرقه دلتنگ نبودند بلکه از بی‌مروتی شیخ عباسعلی دلتنگ بودند.

مقدمه نویس به دنباله همین مطلب در صفحه چهار مقدمه می‌نویسد:

«جناب عزتعلی به من می‌فهماند رویداد زندگی ملاعباسعلی برای همه مأذونین و مجازین درسی شد که هر کس چون او عمل کند همان آس است و همان کاسه.» معلوم نیست که مقدمه نویس از کجا فهمیده است که

آقای صوفی (عزّ‌تعلی) می‌خواسته است چنین مطلبی را به او بفهماند و حال آنکه این امر مطلب کاملاً پیش افتاده‌ای است، بنحوی که اگر شنونده مختصر فهمی داشته باشد خودش چنین استنباطی را می‌کند و نیازی به فهماندن آقای صوفی نیست. مسلماً در صدر اسلام هم هر کسی از اسلام برمی‌گشت مرتدّ تلقی می‌شد (البته مرتدّ از اسلام احکام خاصی دارد). مسلماً کسی هم که از درویشی منصرف بشود گرچه مرتدّ دینی نیست ولی بدیهی است دیگر آن درجاتی را که به او داده‌اند حائز نیست. مقدمه نویس این نکته بسیار واضح را که محتاج فهماندن نیست به صورت عبارتی نوشته است که به اصطلاح انتقاد تلقی شود.

همانطوری که گفتیم متجاوز از شصت سال از چاپ اول کتابهای حاج شیخ عباسعلی گذشته و خود شیخ عباسعلی آنها را به بسیاری از کتابخانه‌های عمومی داده بود و لذا از آن طریق در دسترس بسیاری از علاقمندان قرار داشت؛ حال چگونه شد که بعد از این مدت و با این صورت آراسته تجدید چاپ می‌شود؟ اینکه در خاتمه پیشگفتار، نویسنده می‌نویسد: «تحریر روز جمعه ۱۳ شوال المکرم / ۱۴۱۷ مطابق با ۳/ اسفند / ۱۳۷۵، مصادف با چهلمین روز درگذشت حاج علی تابنده محبوب علیشاه» نشان دهنده این است که بعد از فوت ایشان مترصد بوده‌اند که حمله جدیدی به تصوف شود. نوشته مقدمه نویس آقای محمود عباسی چهل روز طول کشیده است و حال آنکه تجدید چاپ خود کتاب‌های بهین سخن و راز گشا و استوار محتاج به زمان طولانی نبوده و به علاوه چاپ اول آن نیز چنانکه اشاره کردیم موجود بوده عین آن ممکن بود چاپ بشود، حال با توجه به اینکه فقط این مقدمه بر آن اضافه شده

است، معلوم می‌شود که آن دشمنانی که می‌خواستند حمله کنند در این موقعیت حمله را ضروری دانسته‌اند.

طریقه به اصطلاح تحقیقی‌ای که مقدمه نویسنده مدعی انجام آن است از کتاب‌های اندکی که مورد استناد او است روشن است بدین معنا که هر جا که به گمان خود نیازمند استناد به دلیلی بوده به کتاب طرف مخالف ارجاع داده و به همین اکتفا کرده است، مثلاً برای اینکه جانشینی حضرت مست‌علیشاه را مورد تردید قرار دهد و انتقاد کند، به کتاب حدیقه الشعراى مرحوم سید احمد دیوان بیگی استناد می‌کند که خود از مریدان فرقه کوثریه است و قهراً حضرت مست‌علیشاه را قبول ندارد؛ یا از کتاب دورساله در تاریخ جدید تصوف ایران که یک رساله آن نوشته آقای منوچهر صدوقی سها است که مخالفت ایشان با سلسله گنابادی از متن کتاب مشهود است و یا از کتاب تاریخ سلسله‌های طریقه نعمت‌اللهیه در ایران از آقای دکتر مسعود همایونی که او هم از سلسله کوثریه بوده و جانشینی آقای مست‌علیشاه را قبول نداشته^(۱) یا نزدیک‌تر که آمده از نوشته‌های آقای دکتر نوربخش نقل کرده است، حال آنکه آقای دکتر نوربخش گرچه مرد فاضل و دانشمندی است ولی به هیچ وجه جنبه عرفانی و طریقتی ندارد. نه ایشان هیچ اجازه‌ای از سلف خود مرحوم حاج

۱- نویسنده در چاپ اول این کتاب جانشین مرحوم پیر مراغه (حاج محمد حسن مراغه‌ای) را آقای ملک‌نیا می‌نویسد و از ایشان تجلیل می‌کند. در چاپ‌های بعدی کتاب ایشان از سلسله گنابادی تجلیل می‌نماید و عکسی دسته جمعی را که در حضور بزرگان سلسله گرفته است درج می‌کند. البته مشهور است که ایشان در این فاصله در این خیال بوده است که در این سلسله اجازه‌ای بگیرد که چون توفیق حاصل نشد در چاپ چهارم تصریحاً و تلویحاً از سلسله گنابادی مذمت کرده و همچنین خود را جانشین مرحوم پیر مراغه اعلام می‌کند و از آقای ملک‌نیا انتقاد و بدگویی می‌نماید.

میرزا عبدالحسین ذوالریاستین دارند و نه اصولاً کسی که آقای ذوالریاستین نسبت خود را به ایشان می‌رساند - یعنی حاج آقا محمد که به خود لقب منور علیشاه دادند - جانشین واقعی سلفی که خود معرفی می‌کنند یعنی حضرت رحمت‌علیشاه بودند. بلکه دیگران اجازهٔ مجعولی تهیه کرده به ایشان که خود را جانشین آقای رحمت‌علیشاه می‌دانستند، داده‌اند.^(۱) همیشه نقل قول‌های مقدمه نویسی از این گونه کتاب‌هاست و به هیچ وجه به کتاب‌های مربوط به خود سلسله و به متون مهم عرفانی استناد نکرده و آنها را نخوانده است تا جواب خود را بیابد یا اینکه ردیه بر آن کتابها بنویسد.

در صفحهٔ بیست و یک اشاره به تألیف کتاب از کوی صوفیان تا حضور عارفان کرده و می‌نویسد: «این او آخر که محقق عارف آقای حاج سید تقی واحدی صالح علیشاه پس از صرف عمری رسالهٔ محققانه‌ای به نام از کوی صوفیان تا حضور عارفان را ... تحفه دادند ... بعضی ناپخته‌های خام ... القائات آنها را تکرار می‌کنند که مثلاً این کتاب به وسیلهٔ فلان جا انتشار یافته است.» اولاً اینکه انتشار کتاب از ناحیهٔ "فلان جا" باشد، ما را در کشف نیت ناشر کمک می‌کند، ثانیاً اگر بدانیم که ناشر نمی‌خواسته نام خود را فاش کند، بهتر می‌توانیم پی ببریم که این کتاب از کجا آمده است. البته همانطور که در ابتدا این حرف صحیح است که *أُنظِرُ إِلَى مَا قَالَ وَ لَا تُنظَرُ إِلَى مَنْ قَالَ*، ولی مَنْ قَالَ هم برای تشخیص صحت متن بی‌اثر نیست و مؤثر است. مثلی است معروف که می‌گویند: بگو دوستان چه کسانی هستند تا

۱- در این خصوص به مقدمهٔ مصحح بر رسالهٔ سعادتیه، نگارش آقا عبدالغفار اصفهانی، تهران، ۱۳۷۲، صفحات ۱۰-۴۸ رجوع شود.

من بگویم چگونه آدمی هستی. از اینکه مثلاً فی الجملة این آقا در همان صفحه از آقای سید تقی واحدی که بی خود به خود صالح علیشاه لقب داده است تعریف می‌کند و همچنین از کتاب ردیة دیگری (از کوی صوفیان تا حضور عارفان) که وی نوشته است تمجید می‌کند، استنباط می‌شود که این کتاب‌ها همه در یک مسیر است و از یک جا سرچشمه می‌گیرد که پیشگام آن همان آقای سید تقی واحدی است و کتاب فعلی هم به دنبال آن آمده است. اما خود این آقای سید تقی واحدی فردی ناشناس است. وی حتی در روزنامه‌ای اعلان کرده بود که درباره کتابش اگر ایرادی هست با او تماس بگیرند، ولی وقتی شخصی به شماره تلفن داده شده تلفن زده و وقت ملاقات خواسته بود، وقت نداده بود. منظور از لقب صالح علیشاه هم که به خود داده معلوم نیست که چیست. این لقب‌ها در رشته‌های عرفانی مرسوم است اما ایشان که در یک سلسله عرفانی نیستند که چنین لقبی به خود داده‌اند و در واقع سلسله‌گنابادی را هم که قبول ندارند. پس نقل قول از چنین کسی بدون دلیل صحیح نیست. از ظاهر امر چنین برمی‌آید که خود آقای سید تقی واحدی با شیخ عباسعلی (منصور علی) و با مقدمه نویسنده در یک مسیر حرکت می‌کنند. زیرا شیخ عباسعلی هم با وجود اینکه "منصور علی" بود به خود "منصور علیشاه" می‌گفت. او اجازه از آقای نورعلیشاه داشت، ولی می‌گفت من از آقای سلطان علیشاه اجازه شفاهی گرفته‌ام. مقدمه نویسنده در همه جا می‌نویسد "منصور علیشاه" و حال آنکه لقب ایشان "منصور علی" بود. اگر این لقب صحیح نیست، به کار بردن آن چه معنی دارد؟ به هر جهت ما هم نفهمیدیم که این آقای سید تقی واحدی کیست و این لقب را از کجا در آورده و محقق عارف تلقی شده

است؟!

مقدمه نویسی در پاورقی صفحه هفتاد در مورد آقای حاج شیخ عبدالله حائری رحمت‌علیشاه می‌نویسد: ما لقب شاه را از حائری برمی‌داریم که رعایت قاعده کرده باشیم. مثل اینکه این مقدمه نویسی خود را بالاتر از قطبی می‌داند که به آقای رحمت‌علیشاه لقب شاهی داده و آنگاه به عنوان رعایت قاعده شاهی را برمی‌دارد و حال آنکه شاه جزء لقب ایشان بوده است. از آن طرف به منصور علی (شیخ عباسعلی) که فقط لقب منصور علی داشته است، برخلاف قاعده لقب شاه می‌بخشد و همه جا منصور‌علیشاه می‌گوید. بنابراین ایشان خودش را مافوق قانون و قاعده می‌دانسته و مافوق کسانی که صلاحیت اعطای لقب داشته‌اند. در این زمینه جالب توجه است که وی در بسیاری جاها حضرات صالح‌علیشاه، نور‌علیشاه و رضا‌علیشاه را بدون لقب شاه ذکر کرده و صالح علی، نور علی و رضا علی می‌گوید. در حالی که این لقب‌ها را نویسنده این مقدمه به ایشان نداده است که بتواند آنها را حذف کند. اگر لقب‌ها را می‌نویسد باید درست و کامل بنویسد. (ایشان صالح‌علیشاه بوده‌اند نه صالح علی) القاب را اگر قبول ندارند بنویسند یا اگر می‌نویسند، لااقل به جهت رعایت موازین تحقیق، کامل بنویسند. اسم فرد چیزی نیست که دیگری عوض کند. ولی همان طور که گفتیم از آنطرف همه جا منصور‌علیشاه می‌نویسد و حال آنکه لقب حاج شیخ عباسعلی منصور علی است و این دال بر این حقیقت است که پیش دآوری خاصی در نظر این شخص به اصطلاح محقق وجود دارد و آن عناد و دشمنی خاصی است که حاج شیخ عباسعلی داشته است و به ایشان هم با مقاصد دیگری به ارث رسیده است.

شناخت زندگی و خصوصیات حاج شیخ عباسعلی

کتابی تحت عنوان دو رساله در تاریخ جدید تصوف ایران^(۱) چاپ شده است. در این کتاب دو رساله از دو مؤلف وجود دارد: رساله اول از آقای منوچهر صدوقی سُها به نام تاریخ انشعابات متأخره سلسله نعمت اللهیّه است. آقای صدوقی گرچه خودشان شخص فاضلی می باشند ولی در این رساله دچار اشکالات فراوانی شده اند که من امیدوارم رفع شبهه شود. ایشان با طرز نوشتاری نامأنوسی که نه به سبک قدیم است و نه جدید و خواننده را سردرگم می کند، رساله ای نوشته و به کتاب هایی اشاره کرده اند. در این رساله پیش داوری و عدم تحقیق ایشان در این موضوع کاملاً محرز است و متأسفانه در بسیاری موارد از موضع بیطرفی خارج شده اند. البته همان کتاب هایی را هم که اشاره کرده اند تماماً نخوانده تا پاسخ و ردّ نظریّه خویش را در همان کتابها ببینند. به هر جهت باز هم خواندن این کتاب مفید است.

رساله دوم با عنوان ترجمه حال کیوان قزوینی از طرف آقای کیوان سمیعی نوشته شده که از دوستان و ارادتمندان مرحوم حاج شیخ عباسعلی بوده است و حتی می گوید این لقب کیوان و تخلص کیوان را هم حاج شیخ عباسعلی به من داد. مع ذلک وی بالنسبه شخص منصفی است و بهتر توانسته است خصوصیات حاج شیخ عباسعلی را بیان کند. خواندن این رساله برای تشخیص روحيات حاج شیخ عباسعلی بسیار مفید و مؤثر است و ما در مقدمه ای که فعلاً ذکر می کنیم و همچنین در متن نقد و ایرادی که بر

۱- تهران، انتشارات پاژنگ، ۱۳۷۰. از این کتاب از این به بعد تحت عنوان مختصر دو رساله یاد خواهد شد.

این کتاب داریم مکرراً به این رساله اشاره خواهیم کرد. کتاب دیگری که از منابع اصلی و مهم شناخت خصوصیات حاج شیخ عباسعلی است، نابغه علم و عرفان در قرن چهاردهم^(۱)، شرح حال مرحوم آقای سلطان علیشاه می باشد که مرحوم آقای حاج سلطانحسین تابنده گنابادی نوشته اند. ایشان منصفانه و به اندازه گنجایش صفحات و اقتضای کتاب و به همان اندازه که از سایر مشایخی که در زمان حضرت سلطان علیشاه بوده اند یاد می کنند، در این کتاب شرح حالی از حاج شیخ عباسعلی نیز نوشته اند که ما در طی این مطلب به آن هم اشاره خواهیم کرد.

آقای کیوان سمیعی در رساله شرح حال حاج شیخ عباسعلی بعد از ذکر تولد و تحصیلات وی در علوم شرعی در نجف و تهران می نویسد که چون این علوم را کافی نمی دانست از اصولیون و اخباریون گریخت و به دنبال علم قطعی می گشت و چون صوفیه مدعی این علم بودند به نزد صوفیه شتافت. بدو نزد صفی علیشاه رفت و بنا به گفته خود حاج شیخ عباسعلی از صفی علیشاه اجازه شیخی گرفت ولی سپس به گناباد رفت و دست ارادت به مرحوم حاج ملا سلطانمحمد سلطانعلیشاه داد. در اینکه چگونه از صفی علیشاه برید و نزد آقای سلطانعلیشاه آمد نه خود حاج شیخ عباسعلی مطالب صریح و روشنی گفته است و نه در این رساله که از شرح حال او تهیه شده نکته ای مندرج است. وی مسلماً قبل از سال هزار و سیصد و ده قمری که دست ارادت به مرحوم حاج ملا سلطانمحمد داده از مریدان مرحوم صفی بوده است. زیرا در تنظیم و پاکنویس تفسیر بیان السعاده تألیف آقای سلطانعلیشاه که در سال هزار و سیصد و ده به چاپ رسیده

۱- چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۰، صص ۳۵۸ و ۳۵۹.

است، حاشیه‌هایی دارد.

در اینجا در نوشته آقای کیوان سمیعی دو اشتباه وجود دارد: اولاً در صفحهٔ صد و پنجاه و سه می‌نویسد: «حاج ملاعباسعلی با اینکه سلاسل بسیاری را دیده و حتی زمانی به مرحوم صفی‌علیشاه دست ارادت داده بود مع‌ذلک به علت مشارکتی که در مراحل علمی با حاج ملاسلطانعلی داشت از همه برید و به او پیوست.» ولی در بریدن از سلسله‌ای و رفتن به سلسلهٔ دیگری به هیچ وجه نه خود حاج شیخ عباسعلی مطلبی گفته و نه آقای کیوان سمیعی چیزی نوشته است. مشارکت علمی با حاج ملاسلطان هم امری نیست که محرک بریدن از صفی‌علیشاه باشد، زیرا در درویشی و قطبیت علوم ظاهری شرط نیست و از طرفی به همان علمی که در آن علم بنا به نوشتهٔ مؤلف با حاج ملاسلطان مشارکت داشت و او به آن جهت از صفی‌علیشاه گریخته بود و به سبب آن به اینجا آمده بود، صفی‌علیشاه نیز همان مراتب علوم ظاهری را به اضافهٔ طبع شعر داشت. علت بریدن وی از صفی‌علیشاه به هیچ وجه نمی‌تواند مسألهٔ علوم ظاهری باشد زیرا به قول خود حاج شیخ عباسعلی وی از علم قیل و قال بریده بود و به این جهت رو به تصوّف آورد و به هر طریق علت این تغییر تاکنون بر ما معلوم نیست. لاقلاً با حدس اقرب به صحت باید ببینیم حاج شیخ عباسعلی از تصوّف و عرفان و همچنین پیر و مرشد چه می‌خواست که جذب صفی‌علیشاه شد و بعداً که خواستهٔ خود را در او ندید، از او برید. خود وی می‌گوید: «... من تا حال مذاق فقها را فهمیده‌ام و انکار آنها صوفیه را... حال باید بروم میان صوفیه با دلی صاف و قدی راسخ و خدمات صمیمی... اولاً پایه و مایهٔ ادعای آنها را ببینم چیست. فقها که دعوی غیر عادی هیچ ندارند. اگر آنها

نیز چنین اند برمی‌گردم، زیرا من بی‌نیازم از کسی که دعوی غیرعادی نداشته باشد که او هم مانند من است...». همین توقع "دعوی غیرعادی" موجب سرسپردن وی به صفی‌علیشاه شد و بعداً نیز از او برید. حاج شیخ عباسعلی می‌گوید ملاسلطان به من این گونه وعده‌ها (دعوی غیرعادی) داد، البته گفته او هیچ دلیلی خارج از ادعای خودش ندارد. اما در مبحثی که در مورد ادعاهای ده گانه قطب در فصل هشتم کتاب استوار (صفحه ۴۰۵ به بعد) نوشته است، بعضی از این ادعا را چنین می‌گوید: می‌توانم تکمیل کنم ده نفر را یا بیشتر که آنها را از رذائل پاک گردانم؛ من از قیود نفس آزادم و دیگران بنده‌اند؛ بنده مالک مال نیست، من مالک همه اموال هستم؛ هر کار صحیح و عبادت بدون اجازه من باطل است؛ من در عقاید، اخلاق و کارهای دینی و دنیوی آزادم و معاف از قانونم؛ من قاسم الجنة و النارم و نمونه بهشت و دوزخ را در همین دنیا به مرید نشان می‌دهم.

البته این مبحث در کتاب استوار آمده است. کتابی که تماماً در دوران حملات وی به تصوف نوشته شده است و نادرست است، اما قرینه‌ای است بر آنکه وی از مرشد چه توقعی داشت که مثلاً بدون هیچ کوششی از طرف خودش ناگهان رذایل وی از بین برود، یعنی مرشد با نفس او مبارزه کند و خود او در گوشه‌ای بنشیند. بدیهی است که هر انسانی مایل است بدون زحمت گنج معنوی و مادی را برایش تهیه کنند. البته بعداً هدف‌های دیگری که شرح داده و خواهیم داد برای حاج شیخ عباسعلی پیدا شد که عدم حصول آنها او را به انحراف کشاند.

ثانیاً اینکه به دنبال این مطلب می‌نویسد: «از همه برید و به او پیوست، سالی چند بیش نگذشت که از مرشد خود اجازه دستگیری یافت

و شیخ سیار شد، پس از کشته شدن مرادش با خلیفه او تجدید عهد کرد..... لقب درویشی او "منصور علیشاه" بود. «خود حاج شیخ عباسعلی می گوید لقب من "منصور علی" بود (بدون اضافه شاه). از طرفی وقتی این کتابها را نوشته با درویشی قطع رابطه کرده است و لذا گفته آن نویسنده دیگر که لقب او منصور علی بود و بعد منصور علیشاه شد نیز صحیح نیست. از طرف دیگر در اینجا خود شیخ عباسعلی می گوید که حاج ملاسلطان به من اجازه دستگیری داد ولی من قبول نکردم؛ ولی آقای کیوان سمیعی مدعی است که شیخ سیار شد. پس چگونه می تواند شیخ سیار حاج ملاسلطانمحمد شده باشد؟ اصولاً شیخ سیار عنوانی رایج نیست و چنین معنا و مفهومی در سلسله درویشی گنابادی لااقل در دو قرن اخیر و بلکه اصولاً سابقه ندارد. به علاوه شیخ عباسعلی در زمان آقای نورعلیشاه یعنی یک سال بعد از رحلت آقای سلطان علیشاه و از طرف جانشین ایشان شیخ شد.

این دو اشتباه هم تقریباً مستفاد از نوشته های خود شیخ عباسعلی است که هر شخص غیردرویش و غیرمغرض را به نوشته های او بی اعتماد می کند که چگونه بنا به قول آقای کیوان سمیعی از طرف مرشد خود اجازه یافت و به قول خودش این اجازه را قبول نکرد ولی از دست جانشین ایشان یعنی جانشین آقای ملاسلطان این اجازه را قبول کرد. لقب او نیز منصور علیشاه نبود و منصور علی بود چون لقب شاه مختص اقطاب یا شیخ المشایخ است و اصولاً رقابت او در همین کلمه شاه بود. زیرا آقای حاج شیخ عبدالله حائری (رحمت علی) ملقب به رحمت علیشاه شدند و حال آنکه شیخ عباسعلی به همان لقب منصور علی باقی ماند. بعد از فوت مرحوم آقای نورعلیشاه حاج شیخ عباسعلی در خدمت آقای صالح علیشاه

تجدید عهد نمود و چون بعد از فوت هر قطب باید اجازات سابق از طرف جانشین او هم تأیید شود لذا آقای صالح علیشاه برای همه مشایخ تأییدیه‌ای نوشتند. در تأییدیه حاج شیخ عباسعلی که در نامه‌های صالح ذکر شده و در همین کتاب در صفحه شصت و دو نیز آورده شده است، آقای صالح علیشاه مرقوم داشته‌اند: «آقای حاجی شیخ عباسعلی قزوینی دامت افاضاته از طرف حضرت نور علیشاه طاب ثراه مأمور به دعوت...» که خود این روشن است که آقای حاج شیخ عباسعلی از طرف حضرت نورعلیشاه مأمور بودند نه از طرف آقای سلطان علیشاه.

در کتاب حاضر که تحت عنوان راز گشا تجدید چاپ شده است تناقضات فراوانی دیده می‌شود و اصولاً زندگی حاج شیخ عباسعلی تقریباً در تمام دوران دچار یک تردید، دودلی، شک و تزلزلی است که در ضمن کتاب‌های خود ایشان و حتی سبک نگارش آنها کاملاً مشهود است. حاج شیخ عباسعلی پس از آنکه اجازه یافت دچار اشتباهاتی شد؛ از جمله اینکه یکی از دستوراتی که به همه مشایخ شفاهاً داده می‌شود این است که تقاضای تشرف به فقر اشخاصی را که جنبه اجتماعی خاصی اعم از خوب یا بد، خوشنامی یا بدنامی، دارند قبول نکنند و در این قبیل موارد بدون اجازه از قطب اقدام به دستگیری ننمایند. مع هذا یک بار که آقای حاج شیخ عباسعلی در تهران بودند بعد از آنکه آقای نورعلیشاه عازم تهران شدند، وی به کاشان رفته و ماشاءالله خان پسر نایب حسین را که به عنوان یاغی در تاریخ از او ذکر می‌کنند مشرف به فقر کرد. آقای کیوان سمیعی در صفحه صد و پنجاه و چهار همین کتاب دو رساله می‌نویسد: «در زمانی حاج ملا عباسعلی به کاشان آمد، در باغ سردار (پسر نایب حسین کاشی که

با همه جنایات دعوی درویشی می‌کرده است) عصرها منبر می‌رفت...» خود همین امر لطمه معنوی بزرگی به درویشی زد که از کتاب خود آقای کیوان سمیعی نیز مشهود است. به علاوه همین ماشاءالله خان موجب قتل آقای نورعلیشاه شد. وقتی مرحوم آقای نورعلیشاه از تهران عازم کاشان شدند، حاج شیخ عباسعلی نماند که ایشان را ببیند و از آنجا به اصفهان و شیراز رفت و آقای نورعلیشاه به کاشان که رفتند ماشاءالله خان ایشان را مسموم کرد که با همان حال مسمومیت به تهران حرکت و در بین راه رحلت کردند. این دو لطمه را حاج شیخ عباسعلی سهواً یا خدای نکرده عالماً و عامداً در اثر عدم اطاعت از دستور بزرگ وقت به عرفان و درویشی وارد کرد، یعنی سرایت بدنامی ماشاءالله خان به درویشی و مسمومیت رحلت مرحوم آقای نورعلیشاه.

بعد از رحلت حضرت نورعلیشاه در سال هزار و سیصد و سی و هفت قمری آقای حاج شیخ عباسعلی به گناباد رفت و خدمت حضرت صالح علیشاه تجدید عهد کرد و بر اجازه خود باقی بود. در این باره در کتاب نایبۀ علم و عرفان^(۱) این طور می‌نویسند: «پس از رحلت جناب نورعلیشاه به گناباد رفته خدمت جناب آقای صالح علیشاه تجدید عهد نمود و بر مأذونیت خود چندسالی باقی بود تا آنکه پس از چندی در دعوت خود مقاصد دنیوی ابراز می‌نمود و برخلاف میل بزرگان سلسله رفتار می‌کرد و هر چه در مراسلات گناباد پند و اندرز نسبت به ایشان نمودند مؤثر واقع نگردید.» البته نکات دیگری هم هست که به موقع عنوان خواهد شد. آقای حاج شیخ عباسعلی تا چند سالی پس از تجدید عهد به ادامه ارشاد

ادامه داد تا اینکه از سال هزار و سیصد و چهل و پنج قمری کم‌کم آثار مخالفت وی و عنادی که از قدیم با آقای نورعلیشاه و همچنین با آقای حاج شیخ عبدالله حائری داشت، کم‌کم ظاهر شد. متأسفانه نصایح و که به وی می‌نوشتند یا توسط فقرا یاد آوری می‌کردند، مؤثر مطالبی نشد. لذا حضرت صالح علیشاه بدو در بیست و نهم جمادی الثانیه هزار و سیصد و چهل و پنج ضمن نامه‌ای که به مرحوم ارباب علی بیدگلی نوشته‌اند و خواسته‌اند لطمه عمده‌ای به حاج شیخ عباسعلی وارد نشود، می‌نویسند: «چون چندی است آقای حاج شیخ عباسعلی اصراری در کناره‌گیری از خدمت و انزوا داشتند لذا ایشان را نقداً معاف داشتیم و مانند سایر اخوانند نقداً شما در این موضوع اظهاری ننمائید در صورت لزوم خطاب به عموم خواهم نوشت...» که ایشان عزل را به عنوان قبول استعفا معرفی کرده‌اند که راه برگشت باز باشد. اصل این نامه اکنون موجود و نزد آقای مهندس نصرت الله اربابی هست^(۱). حضرت صالح علیشاه از این قبیل نامه‌ها به شهرستان‌های مختلف به یک یا چند تن از فقرای سرشناس نوشتند، ولی هنوز نمی‌خواستند که مسأله حاج شیخ عباسعلی آشکار شود که شاید این آقایانی که مطلع بودند با مشارالیه صحبت کنند و او را منصرف کنند. ولی چون این عمل اثر نکرد در دوم شعبان هزار و سیصد و چهل و پنج یعنی تقریباً یک ماه و نیم بعد در نامه‌ای مرقوم فرمودند: «در باب آقای حاج شیخ عباسعلی چون مدتی است تقاضا می‌نمایند و اقتضای حالشان

۱- متن این نامه به دست خط ایشان در صفحه بعد مندرج است.

نامه حضرت آقای صالح علیشاه درباره حاج شیخ عباسعلی به آقای ارباب علی بیدگلی

بود از خدمات فقرا و امتیازات فقری معاف و من بعد مانند سایر اخوان محسوبند تا در آینده حال ایشان و اشاره باطنی چه شود.»^(۱) بعد در نامه دیگری در همین تاریخ می‌نویسند: «شما به آقای حاج شیخ جز عنوان اطاعت و محبت رفتار ننمایید مادامی که منجر به مخالفت مرکز نشود. امید که خداوند همه را حفظ فرماید و در این حال که هستند باقی نمانند که راضی نیستم کسانی که زحماتی در راه دین کشیده‌اند ضایع شوند و از خداوند اصلاح [او] را خواهانم.» تاریخ این نامه‌ها سال هزار و سیصد و چهل و پنج است، ولی تصنیف بهین سخن و رازگشا در هزار و سیصد و پنجاه است و کتاب استوار بعد از آن تاریخ. این امر نشاندهنده صحت این مطلب نابغه علم و عرفان است که پس از آنکه عزل آقای حاج شیخ عباسعلی را ذکر کرده‌اند می‌نویسند: «از آن پس ایشان نیز روش مخالفت و دشمنی پیش گرفته و کتابها در ردّ صوفیه نوشت و نسبت‌های دروغ به بزرگان سلسله داد. حتی آنچه خودش به جا آورده و از آن رو مورد اعتراض و ملامت واقع شده بود به بزرگان صوفیه نسبت داد!...»

بنابراین علی رغم آنچه خود حاج شیخ عباسعلی گفته و بریدن از سلسله را به میل خود مستند نموده و در بعضی کتب خود هم اظهار کرده، واقعیت آن است که ایشان را عزل کردند، منتهی بعد از مدت‌ها مدارا و بعد از مدت‌ها نصیحت و تذکر خلاف‌هایی که ایشان انجام دادند به این کار اقدام شد و الا آقای صالح علیشاه واقعاً مایل نبودند که چنین امری را انجام بدهند. کتاب‌های آقای حاج شیخ عباسعلی هم که به صورت ردّیه نوشته

۱- متن این نامه در صفحه بعد مندرج است.

نامه دیگری از حضرت آقای صالح علیشاه درباره حاج شیخ عباسعلی به آقای ارباب علی بیدگلی

شده است چندان وسعت انتشاری پیدا نکرد و مقبولیتی نیافت، کما اینکه اکنون بعد از متجاوز از شصت سال تجدید چاپ شد و در این مدت کسی اقدام به تجدید چاپ آن ننمود و انتشار فعلی این کتاب هم مسلماً مسائل دیگری در پشت پرده دارد و الا بعد از شصت سال تجدید چاپ چنین کتابی لزومی ندارد.

دلایل عزل حاج شیخ عباسعلی

اما عزل ایشان چنانکه در کتاب نابغه علم و عرفان^(۱) به خوبی نوشته شده است دلایل مختلفی داشت:

الف) حسادت به آقای حاج شیخ عبدالله حائری: در نابغه می نویسند: «حتی در اواخر اظهار کینه و نقار با آقای حاج شیخ عبدالله می نمود و در مجلس ایشان حاضر نمی شد». مرحوم آقای حاج شیخ عبدالله حائری فرزند مرحوم حاج زین العابدین مازندرانی بوده و از لحاظ مقامات علمی و مقامات عرفانی در درجه اول قرار داشت. ایشان طبع شعری هم داشتند منتهی کمتر شعر می گفتند. مرحوم حائری به جهت موقعیت اجتماعی و شناختی که مردم از ایشان داشتند بخصوص در تهران مورد حسادت حاج شیخ عباسعلی بود چون اهمیت و ارزش عرفانی و معنوی ایشان به دلایل بسیاری بیشتر از او بود. منتهی چون حاج شیخ عباسعلی بیان و منبر گرمی داشت، جلب توجه می کرد و لذا معتقد بود که باید مقدم تر از ایشان تلقی شود. در حالی که در اجازه نامه دستگیری که به آقای حاج شیخ عباسعلی داده شده بود، مندرج است که احترام سابقین و

متقدمین را بنمایند. آقای حاج شیخ عبدالله در سنه هزار و سیصد و یازده قمری اجازه ارشاد داشتند یعنی وقتی که حاج شیخ عباسعلی مشرف به درویشی شد، یک سال بعد از آن آقای حاج شیخ عبدالله حائری اجازه شیخی یافتند و صدور اجازه آقای حاج شیخ عباسعلی در سنه هزار و سیصد و بیست و هشت قمری یعنی هفده سال بعد از آن بود. بنابراین ایشان موظف بود که رعایت احترام آقای حائری را بنماید و حال آنکه چنانکه نقل شد حتی در اواخر اظهار کینه و نقار می‌کرد و صحت این مطلب از متن نوشته‌های خود حاج شیخ عباسعلی کاملاً ثابت می‌شود.

اینکه دیگران نیز از مرحوم حاج شیخ عبدالله حائری به نیکی و صحت یاد می‌کردند، موجب تشدید حسادت وی به ایشان می‌شد. مثلاً وقتی چاپ اول کتاب طرائق الحقایق مرحوم حاج نایب‌الصدر در سال هزار و سیصد و هجده منتشر گردید، با توجه به اینکه این کتاب نزد محققان در محافل درویشی اهمیت فراوانی پیدا کرده بود و خود آقای حاج میرزا کوچک نایب‌الصدر نیز شخصیتی به شمار می‌رفت، در این کتاب ضمن شرح حال مرحوم آقای سلطان‌علیشاه به عنوان ارادتمندان متشخص ایشان از مرحوم سراج‌الملک و مرحوم حاج شیخ عبدالله حائری تعریف بسیاری کرده و آنان را لایق جانشینی آقای سلطان‌علیشاه دانسته است، چه بسا (البته قطعی نیست ولی به نظر می‌رسد) که این امر موثر بوده که چون اسم وی را نوشته بیشتر بر عناد او نسبت به آقای حاج شیخ عبدالله افزوده است.

مسأله دیگر اینکه بعد از فوت آقای سلطان‌علیشاه مدت کوتاهی آقای حاج شیخ عبدالله در حال انزوا بوده و تجدید عهد نکردند - شاید هم

نوشته حاج نایب‌الصدر ایشان را به این خیال انداخته بود - ولی به هر جهت بعد از آنکه تجدید عهد کردند بر اجازه خود باقی ماندند و نیز لقب شاهی بر لقبشان اضافه شد و به نام "رحمت علیشاه" خوانده شدند و حال آنکه آقای حاج شیخ عباسعلی در آن موقع اصلاً مجاز نبودند؛ بعداً هم که در سال هزار و سیصد و بیست و هشت هجری قمری اجازه ارشاد گرفتند، لقب منصورعلی داشتند (بدون شاه). این حسادت شاید تا اواخر عمر حاج شیخ عباسعلی پابرجا و در ذهن او ریشه دوانیده بود، کما اینکه در تمام این کتاب رازگشا و بهین سخن واستوار با کنایه می‌گوید: یک شیخ معلوم الحال، یک شیخی که هیچ اعتقاد نداشت، و امثال اینها؛ ولی به نحوی وقایع را می‌نویسد که حتی کسانی که در آن موقع در سنّ مقتضی نبوده‌اند و جوان یا بچه بوده‌اند بعداً می‌توانند درک کنند که مقصود او آقای حاج شیخ عبدالله است. همچنین در همه جا به نحوی توهین آمیز از ایشان نام می‌برد و حتی در برخوردی هم که میان آنان شده این موضوع مشهود است.

شرح این برخورد را که آقای کیوان سمیعی در رساله خود^(۱) درج کرده است در اینجا نقل کرده و خوانندگان را به آن ارجاع می‌دهیم: «در این مدّت یکبار هم مرحوم حاج شیخ عبدالله حائری را دیدم که نزدش آمد و حامل پیغامی از جانب مرحوم صالح علیشاه مبنی بر استمالت خاطر او بود. چون در ابتدای ورود آن مرحوم حاج ملاعبّاسعلی با او برخوردی سرد کرد که مناسب شأن و مقام حائری نبود، پس از رفتن ایشان من علت را جو یا شدم و عرض کردم با همه مخالفتی که شما نسبت به گنابادی‌ها ابراز می‌دارید مقام علمی و اجتماعی آقای حائری بخصوص ورودش به

۱- دو رساله، ص ۴-۱۳۳.

خانه شما ایجاب می‌کرد که به طرز خوشی با ایشان رفتار فرمایم. در پاسخ فرمود من اول تصور کردم حاج آقای شیرازی است. حاج آقای شیرازی وکیل مجلس و معتم بوده و چون او را من ندیده بودم نمی‌دانم آیا از لحاظ شکل و شمایل این دو نفر مشابهتی با هم داشته‌اند یا نه؟ اما وقتی خدمت مرحوم حائری در منزلش رسیدم و این مطلب را نقل کردم او حیرت کرد و فرمود: چگونه ممکن است مرا با حاج آقای شیرازی اشتباه کرده باشد در صورتی که سالیان دراز با یکدیگر مصاحب و معاشر بوده و با هم در یک راه گام برداشته‌ایم؟»

ب) رفتار برخلاف میل بزرگان سلسله: از علل دیگری که در نابخه علم و عرفان برای عزل آقای حاج شیخ عباسعلی ذکر شده این است که: «برخلاف میل بزرگان سلسله رفتار می‌کرد...». یکی از این رفتارها داشتن عقاید نادرستی است که در همین کتاب هم بیان شده و قطعاً ایشان در گفتار خود هم آن عقاید را بیان می‌کرده است. از جمله اینها اعتقاد به تناسخ است که طبق آن انسان بعد از فوت دو مرتبه ممکن است برگردد و در بدن انسان یا حیوان دیگری زندگی جدیدی داشته باشد، که این عقیده اجمالاً با عقاید اسلامی و عقاید شیعه و عرفا منافات دارد. آقای حاج شیخ عباسعلی به کرات در همین کتاب فعلی - مثلاً در صفحه پانصد و پنجاه و هفت - عقیده به تناسخ را بیان کرده است که شرح آن در متن نوشته حاضر ذکر شده است.

مطلب دیگر اینکه ایشان برخلاف اعتقاد اجماعی تمام علمای شیعه اثنی عشری که عقد انقطاع را جایز می‌دانند صریحاً می‌گوید که عقد انقطاع را صحیح نمی‌داند؛ در صفحه چهارصد و نود و چهار بعد از آنکه خود را

قطب می‌داند صریحاً اظهار نظر می‌کند که عقد انقطاع صحیح نیست. مورد دیگری که رفتار ایشان برخلاف دستورات بود دستگیری بدون اجازه از ماشاءالله خان کاشی پسر نایب حسین به شرحی که گذشت بود. مشارالیه و پدرش را در همان زمان جزو اشرار می‌نامیدند و حال آنکه درباره این گونه اشخاص باید از قطب اجازه خاصی گرفت و بعداً از آنها دستگیری کرد. اما چون مجاز بود این تشرّف صحیح و رسمی است و باطل نیست ولی شیخ عباسعلی از این حیث قصور و گناهی کرده است که آثار این گناه بعداً ظاهر شد و ماشاءالله خان اقدام به مسموم کردن آقای نورعلیشاه نمود و ایشان را مسموم کرد.

ج) تصرف در دستورات: اجازه ارشاد و شیخی همان طور که خود او نوشته مقتّد به شروط و دستوراتی است که داده شده است و شیخ اجازه ندارد از پیش خود تصرفاتی در دستورات بنماید و حال آنکه آقای حاج شیخ عباسعلی در دستوراتی که به او داده شده بود از پیش خود تصرفاتی انجام می‌داد. مثلاً در صفحات چهارصد و بیست و پنج و چهارصد و بیست و شش و چهارصد و بیست و هفت بعد از آنکه اشیائی را که به صورت سمبلیک و نمادین در مجلس تشرّف به فقر آورده می‌شود آنها را قیمت اسم اعظم تلقی کرده (گوئی اسم اعظم را به ازای آن اموال می‌فروشد) بعد از آن در صفحه چهارصد و بیست و شش می‌گوید: من از خودم دستور تعمیم می‌دادم تا شامل نخوردن گوشت و منع کشتن حیوانات هم بشود. و حال آنکه دادن چنین دستوری جایز نیست و ایشان حق چنین کاری را نداشتند. فقط ممکن است اقطاب در ریاضاتی که به بعضی‌ها به تناسب حالشان می‌دهند تا مدّت کوتاهی دستور امساک از خوردن گوشت بدهند.

یا اینکه از نظامنامه‌ای یاد می‌کند که برای مجلس فقری نوشته است و می‌گوید من چنین نظامنامه‌ای را نوشتم ولی متأسفانه اجرای آن را نپسندیدند ولی من خود آن را اجرا می‌کنم و گله می‌کند از اینکه چرا آن را اجرا نکردند^(۱). در این آئین‌نامه تغییراتی را ذکر کرده و مثلاً می‌گوید: غیر درویش را به مجالس خود راه ندهند. حال آنکه مجالس درویشی آزاد است و عمومی است و غیردرویش هم می‌تواند به مجالس بیاید و ببیند که درویشی چیست و این دستور ایشان، خلاف درویشی است. مسأله دیگری که در این نظامنامه نوشته این است که تریاک و مسکر در محلّ اجتماع فقرا استعمال نگردد، در صورتی که استعمال آنها در هر زمان و مکانی حرام است نه اینکه فقط در محلّ مجلس فقرا حرام باشد. ایشان در مورد مجلس نیاز هم تصریح کرده است که تغییراتی در آن داده ولی نتوانسته است آنها را عملی کند. حال آنکه یکی از اصول مسلم تصوّف این است که شیخ باید مطیع دستوراتی باشد که به او داده شده و هیچ تغییری بدون اجازه قطب نباید در آن بدهد. شاید حاج شیخ عباسعلی که چنین قاعده‌ای را مطلع بوده خود را قطب تصوّر می‌کرده و لایق و صالح برای هرگونه تغییر و تصرّفی می‌دانسته است.

(د) ابراز مقاصد دنیویه در دعوت: درباره مسأله دیگری که موجب عزل وی شد در کتاب نابغه علم و عرفان چنین نوشته شده است «تا آنکه پس از چندی در دعوت خود مقاصد دنیوی ابراز می‌نمود...»^(۲). چون دعوت به ولایت کتبی نیست و در واقع کسی که مایل به تشرّف است باید

۱- در صفحه ۲۹۳ نیز از همین نظامنامه یاد کرده و به گلایه می‌گوید که آنرا نمی‌خوانند.
۲- ص ۳۵۹.

آن تمایل خود را ابراز کند و اگر در او خلوص نیتی دیدند دستوراتی به او می دهند و او مشرف می شود. اما این دستورات کتبی نیست. بنابراین اگر بخواهیم صریحاً این دستورات را بررسی کنیم نوشته‌ای در دست نیست ولی از خود کتاب حاج شیخ عباسعلی کاملاً مقاصد دنیوی وی روشن است و صحت آن تأیید می‌گردد. مثلاً در مجلس نیاز یا مجلس تشرّف یکی از اشیائی که به طور نمادین برده می‌شود، مقدار کمی نبات است که یک کیلو یانیم کیلو یا نهایتاً دو کیلو است. ولی وی به همین نبات هم اهمیت داده و می‌گوید مرشد به دیگران نبات کم می‌داد که برای خودش زیاد بماند. اصولاً اگر همه نبات هم باقی بماند چه ارزشی دارد که مرشدی چنین بکند؟ در مقابل اینکه خود او مدّعی است که من موجب شدم که سالی بیست هزار تومان به گناباد برود^(۱)، قیمت این نبات در آن وقت چقدر می‌تواند باشد؟ قیمت نبات‌های تمام کسانی که مشرف شده‌اند شاید بیش از صد تومان نبوده است و این تنگ نظری حاج شیخ عباسعلی را می‌رساند. در جایی دیگر (صفحه سیصد و بیست و دو) می‌گوید: «گرچه حالا که می‌دادند (منظور نذر یا نیازی است که احیاناً فقرا به ایشان می‌دادند) بی‌قصد عوض می‌دادند بلکه معتقد بودند که من مالک حقیقی آن اموال و خود آنها غاصبند و تا من راضی نشوم بر آنها حلال نیست. باید رضای مرا بخرند به این اندازه مالی که به من می‌دهند (عشر)». در اینجا اولاً استقلال طلبی و اینکه شیخ عباسعلی خود را قطب و صاحب اختیار مطلق می‌دانسته است کاملاً روشن است. کسانی که به دست او مشرف می‌شدند به عنوان شیخ و نماینده آقای نورعلیشاه بود که نزد او

مشرّف می شدند و اگر هم این قول که می گوید صحّت می داشت باید اموال را به آقای نورعلیشاه بدهد نه اینکه بنویسد: "تا من راضی نشوم." ثانیاً بخصوص در مورد عُشریه بزرگان فقر بارهادرکتب نوشته اند و در نامه ها ذکر کرده اند که جزو وجوهات شرعی است و مصرف شرعی دارد و به هیچ وجه به قول حاج شیخ عباسعلی برای جلب رضایت او نیست که عُشریه می دهند بلکه به اعتقاد خودشان به هر جهت عُشریه را باید بدهند. حاج شیخ عباسعلی در چندین جا عُشریه را حقّ خود می داند در حالی که صریحاً به او گفته شده بود که عُشریه حقّ مشایخ نیست و در اختیار قطب است، البته نه آنکه مال قطب باشد بلکه در اختیار قطب است که به مصارف شرعی ای که به نظر او مناسب می رسد، برساند. در اینجا این نظریّه او، که قطعاً به دیگران هم می گفت، کاملاً بر خلاف دستوراتی است که به او داده شده است. حتّی این تنگ نظری مالی را در مورد تقسیم نبات مجلس نیاز به حدّ اعلی رسانده و می گوید: یک مرشدی که کوتاه قد بود و دست او کم نبات می گرفت، ما به او گیر کردیم و نبات کم به ما می داد. یا جای دیگر می گوید: نبات را کم می داد که برای خودش بماند. و حال آنکه باز در جای دیگر کتاب^(۱) تصریح می کند به اینکه آن نبات بین همه تقسیم می شود و چه بسا که هیچ چیز برای خود قطب نمی ماند. اما به هر جهت این نکته تنگ نظری شیخ عباسعلی را که به یک من یا دو من نبات چشم دوخته است، می رساند.

مطلب دیگر از مادی بودن شیخ عباسعلی این است که مشارّالیه در

۱- در صفحه ۴۲۶ پس از آنکه جریان تشرّف طالب را شرح می دهد، می گوید: "پس هر که بیرون بود می آید و از این نبات می گیرد."

گناباد ملک خریده بود و همیشه در تمام صحبت‌های خود از این ملک و اینکه پول مرا نمی‌دهند مطالبی ذکر می‌کند و حتی در تفسیر قرآنی که نوشته است دعوتاً و بدون مقدمه درباره کلمه مرشد باز سخن پردازی آغاز کرده و از اینکه مرشد، اموال او را خورده است یاد می‌کند. و این در حالی است که آقای حاج شیخ عباسعلی به قول خود بعد از سی و پنج سال درویشی و بعد از هفده سال ارشاد و اجازه دستگیری دارای این همه املاک بود و حال آنکه آقای حاج شیخ عبدالله حائری که در حدود سنه هزار و سیصد و پنج هجری قمری مشرف به درویشی شده و در هزار و سیصد و یازده قمری اجازه ارشاد یافتند، بعد از چهل و پنج سال اجازه ارشاد در زمان فوت خود یعنی سال هزار و سیصد و پنجاه و شش قمری جز منزل مسکونی در تهران هیچ مالی نداشت و آن منزل مسکونی تهران را هم فقرا تهیه کرده بودند که ایشان بر حسب اجازه آقای سلطان علیشاه از کربلا به تهران آمده و در آنجا مقیم گردند؛ که خود این تفاوت نشان دهنده اعتقاد و معنویت آقای حاج شیخ عبدالله و مادی بودن آقای حاج شیخ عباسعلی است.

علاقه شدید حاج شیخ عباسعلی به قطب شدن

حاج شیخ عباسعلی علاقمند به این بود که بعد از آقای سلطان علیشاه قطب شود. در حالی که اجازه قطبیت یا حتی اجازه شیخیت به میل و بررسی و تحقیق درباره شخص مورد نظر و امثال اینها نیست و بستگی به الهام درونی دارد که احیاناً با استخاره هم ممکن است این الهام عملی شود. حاج شیخ عباسعلی چون خود را برتر از همه دیگران می‌دانست و باکمال

بی‌انصافی مقام علمی و عرفانی آقای حاج شیخ عبدالله را هم قبول نداشت، خود را لایق شیخ شدن و حتی قطبیت می‌دانست و حال آنکه در وقتی که حاج شیخ عباسعلی مشرف به درویشی شد یا حتی شاید مدت کوتاهی یعنی یک سال بعد از آن آقای حاج شیخ عبدالله به مقام شیخی رسیدند و مسلماً شخصیت ایشان از هر جهت بالاتر از حاج شیخ عباسعلی بود: هم شخصیت علمی هم شخصیت خانوادگی هم شخصیت عرفانی. ولی حاج شیخ عباسعلی در این عشق و شوق بود و به همین حساب از مرحوم آقای نورعلیشاه به زشتی یاد می‌کند و با عبارات بسیار بدی سخن می‌گوید. در زمان آقای نورعلیشاه هم کماکان حاج شیخ عباسعلی خود را برتر از همه می‌دانست و امیدوار بود که جانشین آقای نورعلیشاه شود. منتهی آن عشق و علاقه او به نتیجه نرسید. بنابر این کلاً مأیوس بود و چندین بار با وجود اینکه عللی برای عزل او بود حضرت صالح‌علیشاه در عزل او تردید می‌کردند و امیدوار بودند که از این وضعیت برگردد. حتی آقای حاج شیخ عبدالله حائری و اشخاص دیگری را فرستادند که با او صحبت کنند تا از این فکر منصرف شود، ولی مشارئالیه بر این فکر پابرجا بود و از خود نوشته‌های همین کتاب این مطلب معلوم می‌شود. او می‌نویسد: «اگر ملاً سلطان فرزندان معلوم‌الحال تعیین نمی‌کرد (که منظور او آقای نورعلیشاه و پس از آن آقای صالح‌علیشاه است) تا مدت‌ها رسوایی او آشکار نمی‌شد». و به این طریق صریحاً عناد خود را با آن دو نفر بزرگوار خلف بیواسطه و با واسطه ایشان روشن می‌سازد.

عشق به قطبیت به اندازه‌ای در او مؤثر شده بود که بسیاری از اوقات واقعاً خود را قطب می‌دانست. این شوق از لحاظ روانشناسی و در مکتب

روانکاوی به عنوان *fix idea* یعنی فکر ثابت نامیده شده است که ایشان در این عشق غوطه‌ور بود و همواره خود را قطب می‌دانست و از کتاب‌های او هم معلوم می‌شود. با وجود اینکه خود حاج شیخ عباسعلی می‌دانست که قطب بالاتر از همه است و قطب اختیاردار سلسله است و مشایخ باید در اطاعت او باشند و می‌دانست فقط قطب یا شیخ المشایخی که از طرف قطب لقب شاه به او اعطاء شده باشد لقب شاه دارد و سایر مشایخ لقب شاه ندارند، مع هذا همه جا خود را قطب نامیده و لقب خود را هم منصور علیشاه می‌گوید؛ که این همان فکر ثابتی است که در او وجود داشت. در صفحه پانصد و پنج صریحاً درجات مختلف سلوک را می‌گوید که بنا به نظر او پنج رتبه است که در رأس همه آنها قطبیت است. با وجود این در صفحه پانصد و چهل و نه، وضع خود را به عنوان انصراف از قطبیت بیان می‌کند و حال آنکه اولاً انصراف نبود و عزل بود و ثانیاً قطبیت نبود و درجه شیخی بود. وی اصولاً در بسیاری جاهای این کتاب صریحاً خود را قطب نامیده است، من جمله در پاورقی صفحه پانصد و سی و پنج که می‌گوید: «این ناچیز.... مناصب متصاعده یافت تا قطبیت.» یا اینکه در صفحه پانصد و چهل و نه عمل خود را انصراف از قطبیت نامیده است. امثال اینها در این کتاب فراوان دیده می‌شود. حاج شیخ عباسعلی نه تنها به لفظ خود را قطب نامیده بلکه عملاً خود را مجاز می‌دانسته است که هرگونه تصرفی که بخواهد انجام بدهد. حال آنکه به او دستور داده بودند که طبق آنچه بدان مأمور است رفتار کند و تصرفی نکند و هم اینکه خود او می‌داند که این تصرفات در صلاحیت قطب است نه او، مع ذلک همه جا تصرفات خود را ذکر می‌کند.

همچنین در بسیاری موارد کسانی را که به دست او مشرف می‌شوند مرید خود تلقی کرده و حال آنکه مرید او نبوده بلکه به عنوان اینکه شیخ آقای نورعلیشاه است با او بیعت می‌کردند و بعد از عزل وی نیز کماکان در ارادت خود به سلسله استوار ماندند. در این مورد در کتاب *نابغه علم و عرفان*^(۱) این طور نوشته‌اند: «این نکته نیز ناگفته نماند که پس از انحراف و انقلاب حال او هیچ یک از افرادی که کمال ارادت را به او داشتند و بعضی به وسیله خود او مشرف به فقر شده بودند تغییر عقیده و تزلزل در آنها ایجاد نشد و عموماً از او منصرف شده ثابت قدم و راسخ باقی ماندند.» در خود این کتاب در جاهای فراوانی این نکته دیده می‌شود که وی اشخاصی را که نزدش مشرف شده‌اند مرید خود تلقی می‌کند و برای اینکه انصراف مریدان را از خود توجیه نماید، در صفحه سیصد و بیست و دو می‌گوید: «من خودم آنها را از خود راندم». در مقدمه استوار، صفحه سیصد و بیست و دو چاپ حاضر^(۲)، نیز می‌گوید: «در اثر ترک ارشاد و فروگذاردن و دور انداختن تعظیمات شگرف سه هزار مرید بنده‌وار که هستی و نعم و خوشی‌های خودشان را از ناحیه من می‌دانستند و به تمام قوای ظاهره و باطنه بذل جهد در استرضاء خاطر من به جان و مال می‌نمودند و مانند یک بت بزرگ مرا می‌پرستیدند، من خودم آنها را از

۱- ص ۳۵۹، پاورقی.

۲- در اینجا باید توجه کرد که مقدمه نویسنده در چاپ حاضر هر جا به صفحات کتاب استوار ارجاع می‌کند، صفحات همین چاپ نیست بلکه صفحات چاپ اول کتاب است که مقدمه نویسنده اینقدر به خود زحمت نداده که آن مطلب را که در آنجا مثلاً در صفحه صد بوده و در اینجا در صفحه نود آمده است تطبیق بدهد. این مطلب نشان دهنده آن است که مقدمه نویسنده که خود را محقق دانسته است هیچ گونه تحقیقی انجام نداده و فقط رونویسی کتاب را کرده است بدون اینکه صفحات آنها را با صفحات چاپ فعلی کتاب مطابقت کند.

خود راندم.» در جای جای دیگر کتاب همین روحیه دیده می‌شود که می‌گوید: مریدان من. حال آنکه این مریدها به هیچ وجه مرید او نبودند، چون تا وقتی که تابع قطب وقت بود و نه بعد از آنکه عزل شد، اینها مریدان او نبودند. به او ارادت و دوستی داشتند

حالت روانی حاج شیخ عباسعلی و اعتقاد ناخودآگاه او

حاج شیخ عباسعلی در عین اینکه این کتاب‌ها را نوشت و مخالفت می‌نمود گاه در عمق ضمیرش اعتقادی که موجب درویشی او شده بود و ارادتی که به قول خودش قبلاً داشت گاه به گاه آشکار می‌شد. چنانچه مثلاً در ذکر مجلس نیاز چنان از مجلس نیاز یاد می‌کند که یک درویش معتقد ممکن است یاد کند و چنان معنویتی برای مجلس نیاز ذکر می‌کند که از یک درویش معتقد برمی‌آید. یا مثلاً در صفحات سیصد و چهل و چهار و سیصد و چهل و پنج می‌گوید: من کشف سرائر را نمی‌گویم. این خواسته در عمق ضمیر اوست. برای اینکه مطلبی نیست که نگفته باشد. پس منظور او از سرائر شاید عمق ضمیر او باشد چرا که به دنبال همین مطلب می‌گوید: «استر مذهبک» (مذهب خود را پنهان کن) که نشان می‌دهد در عمق ضمیرش گاه گاهی آن هدایت اولیه به جوش آمده و جلوی او را می‌گیرد ولی همیشه این طور نیست. در جایی دیگر می‌گوید: «لقب من منصور علی بود ولی اکنون نفرت دارم از این لقب.» این به صورت ظاهر است ولی در ضمیر ناخودآگاه، نه تنها از این لقب نفرت ندارد بلکه همیشه آن را با افتخار و با اضافه کردن کلمه شاه گفته و خود را منصورعلیشاه می‌نامد و اعتقاد به قطبیت خود را به سایرین هم تلقین کرده

است، حتی در مقدمه‌ای که در چاپ اول کتاب استوار از طرف ناشر درج شده، این طور نوشته شده است: «تألیف منصورعلیشاه (عباس کیوان قزوینی) که پس از هفده سال ریاست و ارشاد ترک قطبیت نمود» که این فکر را به دیگران القا می‌کند.

اتهاماتی که در کتب خود وارد کرده است

وی در روش نادرستی که داشت، همان طوری که گفتیم، اعتقادات غلطی را ترویج می‌کرد و اعمال نادرستی بر خلاف اجازه انجام می‌داد. از گناباد هم مرتباً به او یاد آوری می‌شد که این رویه خود را اصلاح کند. در نابغه علم و عرفان^(۱) می‌نویسند: «... و کتاب‌ها در ردّ صوفیه نوشت و نسبت‌های دروغ به بزرگان سلسله داد حتی آنچه خودش به جا آورده و از آن رو مورد اعتراض و ملامت واقع شده بود به بزرگان صوفیه نسبت داد.» نمونه‌های فراوانی از این موارد در همین کتاب‌ها دیده می‌شود. می‌گفت قطب خود را مختار مطلق می‌داند. راجع به این قبیل اتهامات در ضمن متن کتاب و انتقاد بر این متن مطالبی ذکر شده است و با مطالعه کتب عرفایی مثل حضرت آقای سلطان علیشاه و دیگر اقطاب سلسله این اتهامات مردود می‌شوند و چه خوب بود مقدمه‌نویس کتابهایی را که از طرف اقطاب سلسله نوشته شده نیز می‌خواند و به آنها نیز اشاره می‌کرد. حضرت سلطان علیشاه در مهم‌ترین کتاب خود تفسیر بیان السعاده در صفحه اول اعتقادات خود را ذکر کرده‌اند. در کتابهای ولایتنامه و بشارة المؤمنین درجات اختیارات پیغمبر و امام و سپس اقطاب که

زیر دست آن ائمه هستند ذکر شده است. حق بود مقدمه نویسی آن کتاب‌ها را هم می‌خواند و اگر محقق است فقط به صرف گفتار خود شیخ عباسعلی اکتفا نمی‌کرد و فقط گفتار او را نمی‌آورد. بنابراین انتقاد من بر چاپ این کتاب نیست، بلکه بر این است که چرا این شخص به اصطلاح محقق، کتب دیگر را هم نخوانده است. حق بود بهین سخن و رازگشا و استوار، هر کدام را می‌خواند و جداگانه مثل یک کتاب چاپ می‌کرد. منتهی دلایلی که علیه این مطالب وجود داشت از کتب قبلی استخراج می‌کرد و ذکر می‌نمود تا خواننده خود قضاوت کند. چون اگر خواننده بخواهد قضاوت کند همین عبارت نابغه علم و عرفان نیز باید ذکر می‌شد که: «ولی شخص عاقل زیرک که در صدد تحقیق باشد از مطالب خود کتاب به مقاصد گوینده پی می‌برد و کسانی هم که آن را پسندیدند جز غرض ورزی منظوری نداشتند.»^(۱) البته هر کسی حق دارد عقیده خود را بگوید، ولی وقتی این عقیده محترم است و وقتی این عقیده را باید مورد نظر قرار داد که اظهار کننده کتب ردّ و خلاف آن را بخواند و بین اینها قضاوت کند نه اینکه فقط و فقط به کتبی که به نفع دعاوی شیخ عباسعلی است یا به کتبی که خود او نوشته است استناد کند؛ یا اگر هم به کتاب دیگری استناد می‌شود، کتابی است که در تأیید مطلب خود است مثلاً به کتاب تاریخ سلسله‌های طریقه نعمت‌اللهیه در ایران اشاره شده که نوشته آقای دکتر مسعود همایونی است. اما همانطور که قبلاً گفتیم آقای دکتر مسعود همایونی پیرو فرقه کوثریه هستند که کوثریه اصلاً هیچ یک از سلاسل بعد از حضرت مست‌علیشاه را قبول ندارند؛ بنابراین نه حضرات سعادت‌علیشاه و سلطان

علیشاه را قبول دارد و نه حاج آقا محمد مشهور به منورعلیشاه و نه حاج میرزا حسن مشهور به صفی‌علیشاه را. مقدمه‌نویس از این کتاب آن قسمتی را که انتقاد بر سلسله‌گنابادی است نقل می‌کند. آقای مسعود همایونی چهار بار این کتاب را چاپ کرده است. در چاپ اول از آقای ملک‌نیا جانشین حاج محمد حسن آقا مراغه‌ای محبوب‌علیشاه تجلیل کرده‌اند و در چاپ‌های بعدی از سلسله‌گنابادی تجلیل کرده و عکس‌هایی از بزرگان سلسله برداشته و در کتاب مندرج نموده‌اند. ایشان در آن ایام مراجعاتی به سلسله‌گنابادی داشته و امیدوار بودند که از طرف سلسله شیخ شوند، ولی چون به این نتیجه نرسیدند در چاپ چهارم از سلسله‌گنابادی هم بدگفتند. از آقای ملک‌نیا هم بدگفته و خود را به عنوان جانشین آقای حاج محمد حسن آقا مراغه‌ای معرفی می‌کنند. بنابراین نقل قول از چنین شخصی که هم خود مغرض است و هم نسبت به سلسله‌گنابادی غرض دارد، چندان منطبق با بی‌طرفی نیست.

اتهامات فراوانی که آقای حاج شیخ عباسعلی مستقیماً زده است در این کتاب بسیار دیده می‌شود و ما در هر موردی در ضمن بررسی متن کتاب آنها را ذکر خواهیم کرد و در اینجا محتاج به تکرار نیست. اتهامات دیگری که به طریق غیرمستقیم و القاء شبهه وارد می‌کند این است که مسائل بسیاری را که در سایر سلاسل وجود دارد مثل مسأله سماع، آنها را هم به طریق منحرف ذکر می‌کند ولی ذکر این مطالب به نحوی است که خواننده به شبهه می‌افتد و تصور می‌کند که این مسائل در سلسله‌گنابادی رواج دارد. از این قبیل مطالب در این کتاب بسیار دیده می‌شود. مثلاً در صفحه پانصد و نوزده کتاب برخی از این نوع اتهامات ذکر شده و بسیاری

موارد دیگر در متن کتاب وجود دارد که ما در ضمن بررسی و نقد متن کتاب در موقع خودبه آنها اشاره خواهیم کرد.

اما خود حاج شیخ عباسعلی که در مقدمه این کتاب مکرر از او یاد شده و به عنوان مرشدی که توبه کرده و نظرات فعلی خود را می نویسد معرفی شده است، مصداق قول مشهور لیس اوّل قارورة کسرت فی الاسلام می باشد. ایشان اولین نفر از این قبیل نبوده و آخرین نفر هم نخواهد بود که به این وضعیت دچار شده است. مگر آن کاتب وحی در اسلام بیعت نکرده بود که بعداً مخالف شد؟ مگر زیادبن ابیه را که به علی علیه السلام پیوست و با حضرت بیعت کرد، تاریخ فراموش می کند و جنایت های بعدی او را ندیده می گیرد. او مادامی که در این بیعت با علی بود مرد بزرگی بود ولی بعد که به معاویه پیوست همان زیادبن ابیه شد که ما می بینیم. مگر بلعم باعورا به درجه ای نزدیک پیغمبری نرسید که در قرآن هم به طور کنایه از او نام برده است: «و اثلُّ عَلَیْهِمْ نَبَأَ الَّذِیْ اٰتٰنَا مِنْهَا فَاَنْسَلَخَ مِنْهَا فَاتَّبَعَهُ الشَّیْطٰنُ فَكَانَ مِنَ الْغٰوِبِینَ»^(۱). در متنی هم داستان او ذکر شده است.^(۲) از این مسائل بسیار پیدا می شود و این مسأله مهمی نیست و از انتشار این گونه کتاب ها هم نه تنها به درویشی ضرری نمی خورد بلکه به آن سود هم می رسد، به این معنی که عده زیادی که تا کنون اطلاعی نداشتند که چنین سلسله ای هست، این حرف ها را می شنوند و در نزد خودشان فکر می کنند که چطور می شود گروهی این گونه باشند. آنها حتی کنجکاوی شان تحریک می شود و دنبال

۱- سوره اعراف، آیه ۷۵. (بخوان برایشان خبر آن کسی را که آیات خویش را به او داده بودیم و او از آن [علم] عاری گشت و شیطان به دنبالش افتاد و از زمره گمراهان شد).

۲- دفتر اول متنی، طبع نیکلسون، عنوان زیر بیت ۳۲۹۷. مولوی درباره وی می گوید: بلعم با عور و ابلیس لعین سود نامدشان عبادتها و دین

تحقیق می آیند. وقتی تحقیق کردند و حقیقت امر را دیدند، بطلان همه آن نوشته‌ها در ذهنشان روشن می‌شود. فقط ضرری که این نوشته‌ها می‌زند به اشخاص ساده و پاک‌دل است که مجال تحقیق ندارند. اینها همین که کتابی نوشته شد تصور می‌کنند که حرف‌های نویسنده صحیح است. به قول عوام که وقتی می‌خواهند بگویند این حرف صحیح است، می‌گویند «این حرف را کتاب کرده‌اند» همین دلیل صحت تلقی می‌شد. ولی همانطور که گفتیم چنین کتاب‌هایی در حالی چاپ می‌شود که اجازه چاپ کتاب مخالفان را تا همین چند ماه اخیر نمی‌دادند و بخشنامه کرده بودند که کتاب‌های این سلسله را چاپ نکنید. این روش، خیانت به افکار مردم است ولی خوشبختانه اخیراً این ممنوعیت برداشته شده است.

در این کتاب نکته جالبی که حاکی از روانشناسی ناشر آن می‌کند این است که سه عکس از بزرگان سلسله گنابادی که چهره آنها برای همه درویش‌ها و برای همه فقرا آشنا است و می‌شناسند به اضافه عکس مرحوم صفی‌علیشاه و یک عکس مرحوم حاج شیخ عباسعلی چاپ شده، تا هرکسی ببیند و حتی درویش‌ها هم تصور کنند این کتاب مربوط به درویشی است و بخزند. این یک هشیاری و زرنگی مجازی است که ضرر ندارد ولی چه خوب بود که این نویسنده و ناشر این زرنگی را در راه روشن کردن افکار مردم به کار می‌بردند یعنی جایی که از یک کتاب سلسله گنابادی نقل می‌کند، به صفحات بعدی همان کتاب مراجعه کند. در صفحات بعدی مطلبی دارد که نظر نویسنده را نفی می‌کند ولی به آنها نگاه نمی‌کند ولی جایی را که به سود پیش‌داوری خودشان باشد، آن را نقل می‌نماید. به عنوان مثال در صفحه شصت و دو کتاب، از صفحه شانزده

کتاب نامه‌های صالح اجازه نامه حاج شیخ عباسعلی را نقل کرده است و عبارت و جمله‌ای را در آن اجازه نامه مورد استناد قرار داده و می‌گوید این جمله فقط در این اجازه نامه آمده است و حال آنکه همه اجازه‌های دیگر که در همان صفحه و صفحات بعدی است این گفته را نفی می‌کند. شرح این را بعداً خواهیم گفت.

نقد و بررسی مقدمه کتاب رازگشا

مقدمه نویسنده در قسمت پیشگفتار کتاب در طی پنج صفحه مقصود خویش را از چاپ مجدد سه کتاب کیوان قزوینی بیان کرده و از همان ابتدا نشان می‌دهد که قصدش "تحقیق" یعنی حقیقت‌یابی نیست و بنای کار بر این است که شبهه آفریند و تخریب کند.

در صفحه شش راجع به تصوف و عرفان مبحثی را شروع کرده است. با توجه به اینکه عرفان جنبه درونی و معنوی دین است که مربوط به حالات شخص است ولی تصوف مجموعه‌ای از دستورات عملی است که از طرف صوفیان انجام می‌شود و عده خاصی را مورد نظر قرار می‌دهد، بنابراین صوفی انواع و اقسام مختلف دارد و بسیاری از این سلسله‌ها و این صوفی‌ها مورد تأیید ما نیستند و اگر اعمال خلاف شرع را انجام بدهند، اعمالشان از نظر ما مطرود است. بنابراین اگر حافظ از این نوع صوفیه اسم می‌برد، غالباً نظر او بر صوفیان خاصی بوده که در زمان خودش هستند، یا وقتی مولوی راجع به صوفی مطلبی ناپسند می‌گوید نظر او به این متصوفه است، یعنی آنهایی که خودشان را به تصوف می‌زنند ولی اهل تصوف

واقعی نیستند. مولوی در تعریف تصوّف و جدا کردن صوفی واقعی از صوفی ظاهری می‌گوید:

از هزاران تن یکیشان صوفیند مابقی در سایه او می‌زیند
عرفان یعنی شناخت، شناخت خداوند، که این شناخت درجاتی دارد.
کسی که به قصد شناخت خداوند و به قصد وصول به عرفان کوشش کند
باید در راه تصوّف باشد. تصوّف آن جنبه عملی است که انسان را به مقام
عرفان می‌برد. سالک صوفی و صوفی واقعی مقاماتی دارد و در هر مقام به
تناسب آن مقام درجه‌ای از عرفان به خداوند را داراست. بنابراین عرفان
حالتی است که از سلوک در تصوّف برای شخص حاصل می‌شود و در تمام
مدّت سلوک، در تمام مدتی که به طریق تصوّف سلوک می‌کند دارای
عرفان است منتهی این عرفان درجات متفاوتی دارد. البته منظور از
صوفی در اینجا صوفیان حقه هستند، صوفیان شیعه اثنی عشری و
صوفیانی که سلسله اجازه‌شان درست است. مسأله جداسدن لغت تصوّف
به اصطلاح خودشان از عرفان یعنی تفکیک بین تصوّف و عرفان سابقه‌ای
دارد که عمدتاً به مستشرقین بازمی‌گردد. مستشرقین به تشیع و ایران توجه
دارند ولی اسلام شناسان و خصوصاً اسلام شناسان غربی شیعه را اصلاً
مذهب انحرافی می‌دانند و به هیچ وجه توجه به حقیقت شیعه ندارند. در
این باره حضرت آقای حاج دکتر نورعلی تابنده می‌فرمودند: «من به
برژه واشن^(۱) استاد حقوق اسلام در پاریس راجع به تشیع مطلبی گفتم و
سؤالی پرسیدم. گفت ما شیعه را جزو فرق انحرافی اسلام می‌دانیم. اما
راجع به شیعه و شرق غالباً مستشرقین توجه و نظر مساعد دارند. چنانکه با

1 - Berger Vachon

هانری کربن در این باره صحبت کردم، هانری کربن اطلاعات جامعی داشت کما اینکه از نوشته‌های او کاملاً پیدا است و همان او مرا تشویق کرد به اینکه رساله‌ای در این باره بگیرم. مدتها مستشرقین یا عقیده خودشان بود و از این عقیده، دستگاههای حکومتی به نفع خود استفاده می‌کردند - کما اینکه بودجه شرق‌شناسی انگلستان را وزارت خارجه تأمین می‌کرد - یا اینکه از اول به قصد خدمت به دستگاه‌های حکومتی خودشان و استعمار مطالعه می‌کردند و چیزهایی می‌گفتند و می‌نوشتند که مورد نظر سیاست حکومت خودشان بود. اینها تشیع را عکس‌العمل ایرانی‌ها در مقابل تسلط عرب می‌دانستند.»

اینها توجه نمی‌کردند که ایران مغلوب عرب نشد بلکه فقط اسلام را پذیرفت کما اینکه در میان تمام ملت‌هایی که اسلام را پذیرفتند، فقط ایران ملیت، زبان و فرهنگ خودش را نگاه داشت و مبانی الهی و شرع مقدس اسلام را قبول کرد ولی کشورهای دیگر کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا عرب شدند. زبان و فرهنگشان عربی است و اینها مغلوب عرب شدند و به تبع آن اسلام را قبول کردند ولی ایرانیان از اول مسلمان شدند و بر همان عقیده بوده و هستند. تشیع حقیقت اسلام است و بنابراین این امر موجب شد که کم‌کم توجه محققین بی‌غرض یا با غرض به تشیع و به ایران هم بیشتر گردد و در آن باره نیز مطالعاتی انجام شود. در اینجا وقتی که به تشیع توجه شد همان طور که هانری کربن هم این معنا را با عبارات متفاوت بارها نوشته است، دیدند همچنانکه روح اسلام در تشیع است، روح تشیع هم در تصوف است. به این معنی که اساس تشیع به عنوان فرقه جدیدی که در یک زمان مشخصی از تاریخ تشکیل شده باشد مورد توجه

قرار گرفت و این بررسی خاطر مستشرقین را مشغول نمود که از چه زمان تشیع تشکیل شد؟ ممکن است در اینکه از چه زمان لغت شیعه و تشیع متداول شد بحث کرد ولی اصل و اساس شیعه یعنی ظهور مبانی اولیه شیعه بلافاصله بعد از وفات پیغمبر است. شیعه می‌گوید که رهبری معنوی جامعه اسلام باید به دست کسی باشد که مؤید به تأییدات الهی است. پیغمبر را مردم انتخاب نکردند، پیغمبر را خداوند انتخاب کرد و البته پیغمبر شاگرد ابوطالب، ابوطالب شاگرد عبدالمطلب و همین طور تا زمان آدم بود؛ ولی پیغمبر شاگردی بود که از استاد برتری یافت، مثل عیسی علیه السلام که به دست یحیی غسل تعمید یافت ولی شاگردی بود که از استاد جلو زد. به همین دلیل شیعه معتقد است بعد از پیغمبر هم کسی باید جانشین پیغمبر در جهت رهبری معنوی باشد که پیغمبر تعیین می‌فرماید، نه کسی که مردم انتخاب می‌کنند. هیچ یک از صحابه پیغمبر مدعی نبودند که کسی غیر از علی را پیغمبر تعیین کرد. بسیاری از اهل سنت و شیعه معتقدند که علی را خداوند به جانشینی تعیین کرد، البته توسط پیغمبر. منتهی عده‌ای می‌گویند این جانشینی، جانشینی معنوی است و هیچ کس هم معارض آن نیست ولی رهبری جامعه مسلمین باید به دست خود مسلمین باشد و به این آیه استناد می‌کنند که از صفات جامعه مؤمنین است: *أَمْرُهُمْ شُورَى بَيْنَهُمْ*^(۱) و بر مبنای همین نظر، واقعه بعد از رحلت پیغمبر یعنی سقیفه بنی ساعده را توجیه می‌کنند.

به هر جهت هر کس که معتقد باشد جانشین پیغمبر علی است شیعه تلقی می‌شود. بنابراین بلافاصله بعد از فوت پیغمبر تشیع به وجود آمد

۱- سوره شوری، آیه ۳۸: کارشان بر پایه مشورت با یکدیگر است.

یعنی ظاهر شد. قبلاً هم وجود داشت ولی در این زمان ظاهر شد. این مسأله اساسی در تشیع عیناً مورد قبول تمام سلاسل حقه و غیر حقه تصوف می باشد که جانشینی و رهبری معنوی باید به دست کسی باشد که فرد قبلی او صریحاً وی را به جانشینی تعیین کرده است، همان طور که در مورد ائمه اثنی عشر (ع) واقع شد و تعیین رهبر و استاد به دست استاد قبلی باید باشد یعنی بنابر سلسله اجازه، هر رهبری، هر مرشدی جانشین خودش را تعیین کند و آن جانشین هم جانشین بعدی را. این سلسله جانشین ها، سلسله رهبران را، اصطلاحاً سلسله الاولیاء یا سلسله عرفانی گویند. بنابراین، اساس تصوف بر تشیع است. بعد از روشن شدن این مسأله همان اشخاص سابق آمدند و بحث دیگری را مطرح کردند و گفتند که تصوف عکس العمل ایرانی هاست در مقابل خلفا، یعنی همان حرفی که اول راجع به شیعه می گفتند حالا راجع به تصوف گفتند. مدتها این حرف بود تا تدریجاً تحقیقات بیشتری کردند اما زیاد پاپیچ این مسأله نشدند و این را تبلیغ نکردند و تقریباً با سکوت رد شدند، یعنی نه اینکه رد کردند بلکه به این مسأله توجه بیشتری نکردند

نتیجه سلوک در راه تصوف، عرفان است یعنی عرفان و تصوف مثل دوروی سکه ای هستند که از هم جدا نیست. در ایران نیز متأسفانه علی رغم حالات عرفانی آیت الله العظمی خمینی که صریحاً از عرفان دم می زدند و حتی از تصوف هم دم می زدند، کسانی دلشان می خواهد اسماً و از روی سیاست پیرو ایشان تلقی شوند و از طرفی بر خلاف رویت ایشان دشمنی با اساس تصوف و عرفان در ذهنشان وجود دارد. اینها خیال داشتند و دارند این مسأله را تبلیغ کنند که تصوف از عرفان جداست.

بهانه‌شان هم این است که تصوّف مرشد و سلسله و دستگیری دارد ولی عرفان این چیزها را ندارد، ولی توجّه ندارند که آخر عرفان را هم باید از کسی گرفت. آن شخص کیست؟ آیا هرکسی که خودش مدعی بشود که من عرفان دارم و می‌توانم دیگران را تربیت کنم ادعایش قابل قبول است یا اینکه کس دیگری که به مقامی معنوی رسیده است باید او را تصدیق و تعیین کند؟ عرفان حالتی است که برای خیلی‌ها دست می‌دهد و تصوّف سلوک در راه است و شخص به هر درجه جلوتر برود عرفان او قویتر و بیشتر می‌شود.

مؤلف در صفحه هفت مقدمه کتاب می‌گوید که از قدیم الایام عرفان و تصوّف را سهواً یا عمدتاً، بی‌غرض یا با مرض و غرض خلط کرده‌اند. پس خود او اقرار می‌کند که در قدیم عرفان و تصوّف یکی بوده است، منتهی عقیده قدما را که تصوّف و عرفان را یکی می‌دانسته‌اند حمل بر غرض کرده است؛ ولی همین قول او حاکی از غرضی است که برای اثبات ادعای نادرست خود دارد. خود نویسنده در صفحه شش اقرار به نقایص تحقیقی خود می‌کند. بنابراین باید پرسید شما که اقرار به نقایص تحقیقی خویش داری و حتی از حضور در مجالس همین درویش‌ها که در دسترس همه در اکثر شهرهاست خودداری کرده‌ای و نرفته‌ای چرا مقدمه می‌نویسی؟ اگر به نویسنده کتاب، ارادت دارید عین کتاب او را چاپ کنید، ولی مقدمه‌ای که خودش چندین صفحه (نزدیک صد صفحه است) را باید آدم محققی بنویسد که همه جوانب یک موضوع را تحقیق کرده است. در صفحه هشت کتاب از دو رساله نقل قول کرده است که می‌گوید میان تصوّف و عرفان تفاوت از زمین تا آسمان است. اولاً مقدمه و رساله

اول این کتاب چنانکه گفته آمد مربوط به نویسندگی است که از نوشته ایشان جانبداریشان را از بعضی و مخالفتشان را با بعضی دیگر کاملاً می توان درک کرد. اما رساله دوم همان طور که گفتیم با وجود اینکه شرح حال کیوان قزوینی است و از طرف استاد کیوان سمعی نوشته شده منصفانه تر به نظر می رسد. اما در مقدمه کتاب حاضر با وجود آنکه مقدمه نویس از کتاب دو رساله نقل قول نموده است ولی تمام مطلب را نقل نکرده است. در اینجا نویسنده اول این دو رساله می گوید که از قدیم الایام بین اینها خلط کرده اند. بنابراین خلط کردن تصوف و عرفان به قول ایشان از قدیم بوده است، ولی ما جدا کردنش را محصول و نتیجه کار به اصطلاح محققینی می دانیم که هدف خاصی، در کوبیدن عرفان و تصوف دارند و واقعاً به نظر ما این دو از هم جدا نبوده و نیستند.

در این مقدمه از حاج شیخ عباسعلی بسیاری اوقات به عنوان منصور علیشاه یاد می کند. اولاً این لقب را چه کسی به او داده است؟ و اگر آن شخص لقب دهنده را قبول ندارد چرا آن لقب را به کار می برد؟ ولی در مقابل در بعضی جاها نام های حضرات صالح علیشاه و نورعلیشاه را با حذف لغت شاه می آورد و توضیح می دهد: چون من شاهی را قبول ندارم بدون آن ذکر می کنم. مثل اینکه کسی بگوید من چون قبول ندارم که اسم آقای محمود عباسی، محمود باشد به او عبا می گویم. این نام و نامگذاری بستگی به نیت و تصمیم نویسنده مقدمه ندارد که به هر کسی خواست لقب شاهی بدهد و هر کسی که خواست لقب شاهیش را حذف کند.

مقدمه نویس در صفحه نه از نابغه علم و عرفان^(۱) نقل کرده که

معروف کرخی از ارادتمندان حضرت صادق و حضرت کاظم و دربان حضرت رضا علیهم السلام بوده است ولی مشارالیه آن را رد می‌کند و می‌گوید: معروف بن فیروزان که بنا به قول نویسنده در زیر ده‌سالگی به دست حضرت رضا مسلمان شد نمی‌تواند زمان حضرت صادق را درک کرده باشد. این ادعا که معروف زیر ده‌سالگی به دست حضرت رضا مسلمان شد، صحیح نیست. البته بعضی هم اصلاً وجود معروف را قبول ندارند ولی کسانی که قبول دارند می‌گویند معروف در بغداد دربان حضرت بود و شخص ده‌ساله دربان حضرت نمی‌تواند باشد و تازه مسلمان هم به چنین مقامی نمی‌رسد. در کتاب نابغة علم و عرفان نوشته شده است که شیخ معروف خدمت حضرات صادق و کاظم و رضا علیهم السلام رسیده و از طرف حضرت رضا علیه السلام مأمور به دعوت ولایتی بوده و در زمان خود آن حضرت در سال ۲۰۰ از هجرت یا ۲۰۱ به اختلاف اقوال وفات یافت. نویسنده مقدمه ذکر نکرده است که به چه دلیل معروف زیر ده‌سالگی به دست حضرت رضا مسلمان شد و مدرک او برای این ادعا چیست؟ آنهایی که به وجود معروف معتقدند می‌گویند معروف دربان حضرت بود و در اثر فشار جمعیت استخوان دنده‌اش شکست و سپس رحلت کرد. در صفحه ده مقدمه نویسنده می‌گوید: معروف قبل از زمان حضرت رضا رحلت یافت، بنابراین چگونه مسند شیخوخت یا قطبیت به معروف کرخی انتقال یافته و آنگاه علامت سؤال و تعجب می‌گذارد. این علامت سؤال و تعجب را ما باید در مقابل سؤال از مقدمه نویسنده بگذاریم، به این معنی که ایشان خودش متوجه است که مقام امامت و مقام ولایت از حضرت رضا به حضرت جواد و از آن حضرت به حضرت علی النقی و از

آن حضرت به حضرت امام حسن عسکری و از آن حضرت به حضرت حجة ابن الحسن قائم آل محمد منتقل شد که آن حضرت هنوز هم زنده است. بنابراین به هیچ وجه رابطه معروف با حضرت رضا انتقال امامت و شیخوخت نبوده است، بلکه در همین کتاب نبعه علم و عرفان اگر ایشان خوانده باشد و نیز در کتب عرفا ذکر شده است که اینان نماینده ائمه بودند و از طرف آن بزرگواران از مردم بیعت می گرفتند. زیرا چنان سخت گیری به ائمه وجود داشت که تقیه اقتضا می کرد توسط خودشان بیعت گرفته نشود، زیرا اگر حکومت می فهمید که بیعت می گیرند جانشان در خطر بود. حکومت توجه نداشت که این بیعت غیر از بیعتی است که خلفای جور می گیرند. بیعتی که حکومت می گیرد به منزله قبول تابعیت و تسلیم در مقابل حکومت است، ولی بیعتی که از طرف امام گرفته می شود و با آن امام یا با نماینده امام منعقد می شود بیعت ولوی است، یعنی قبول ولایت علی علیه السلام و جانشینان اوست.

ائمه اطهار (ع) به هیچ وجه طالب حکومت نبودند کما اینکه چندین بار هم فراهم شد و رد کردند. زید بن علی حضور برادر بزرگوارش حضرت باقر علیه السلام عرض کرد که اینها (خلفا) بر ما خیلی سخت گرفته اند و در زحمت هستیم، خوب است قیام کنیم. حضرت فرمود: قیام فایده ندارد و جز قائم آل محمد دیگری از ما به حکومت و خلافت نخواهد رسید. زید عرض کرد: من طاقت ندارم و در مقابل اینها قیام می کنم. حضرت فرمود: کشته می شوی؛ اگر راضی هستی بکن. او گفت که قبول دارم و قیام کرد و کشته شد. در تاریخ خوانده ایم بار دیگر زمان حضرت صادق علیه السلام، ابومسلم بعد از آنکه بنی امیه را منقرض کرد

خدمت حضرت آمد و دست دراز کرد و گفت: یابن رسول الله دستت را بیاور که به خلافت با تو بیعت کنم. حضرت خلافت و بیعت او را رد کردند. اگر بیعت برای خلافت بود، خود خلافت آمده بود به حضور حضرت و ایشان رد کردند و فرمودند که جز قائم آل محمد از ما کسی به خلافت نمی‌رسد. بار دیگر در زمان حضرت رضا در جلسه‌ای که مأمون حضرت را پهلوی خود نشانده و بزرگان می‌آمدند به ولایتعهدی بیعت می‌کردند حضرت دیدند یکی از شیعیان خیلی خوشحال و سرحال است. آهسته او را صدا زدند و به صورت نجوا از او پرسیدند که چه شده امروز خیلی خوشحالی؟ گفت: چرا خوشحال نباشم حق به حق دار می‌رسد. حضرت فرمودند: نه مقدر نیست، از ما کسی جز قائم آل محمد به حکومت و خلافت نخواهد رسید. بنابراین این بیعت غیر از آن بیعت بود، ولی خلفا که توجه نداشتند و از این معنی دور بودند.

بعد از حضرت رضا بخصوص سخت‌گیری بسیار زیاد شده بود حتی در مفاتیح‌الجنان داستانی ذکر می‌کند که در اسامی ائمه و روزهای هفته و زیارت ایشان در هر روز آمده است: در جمال الاسبوع سید بن الطاووس گفته ابن بابویه را مسنداً از صقر بن ابی دلف روایت کرده که: «چون متوکل حضرت امام علی النقی علیه السلام را به «سُرْمَنُ» طلبید، روزی به خدمت آن حضرت رفتم [تا] خبری از احوال آن جناب بگیرم. آن حضرت را نزد زرقی حاجب متوکل محبوس کرده بودند. چون نزد او رفتم، گفت: چکار داری؟ گفتم به دیدن شما آمده‌ام. ساعتی با هم نشستیم و از هرگونه صحبتی باهم کردیم تا آنکه مردم را متفرق کرد و مجلس خلوت شد. باز پرسید که برای چه آمده‌ای؟

من همان جواب اول را دادم. گفتم: گویا آمده‌ای خبری از مولای خود بگیری. من ترسیدم گفتم: مولای من خلیفه است. گفتم ساکت شو که مولای تو بر حق است و من نیز اعتقاد تو را دارم. گفتم: الحمدلله. پس گفت آیا می‌خواهی به نزد او بروی؟ گفتم: بلی. گفتم قدری بنشین تا صاحب البرید از نزد او بیرون آید. من نشستم تا وقتی که صاحب البرید بیرون شد. آن وقت پسرکی را مأمور کرد که من را نزد آن حضرت ببرد. چون به خدمت آن جناب رسیدم دیدم روی حصیری نشسته است و در برابرش قبری کنده‌اند. پس سلام کردم. حضرت جواب داد، فرمود: بنشین. پس فرمود که برای چه آمده‌ای؟ گفتم آمده‌ام از احوال شما خبری بگیرم. پس چون نظرم بر قبر افتاد گریستم. حضرت فرمود که گریه مکن که در این وقت از ایشان آسیبی به من نمی‌رسد. گفتم الحمدلله. «اینجا مکالمه مختصری است که در مفاتیح‌الجنان^(۱) نوشته است. بعد در دنباله آن می‌نویسد: «پس فرمود وداع کن و بیرون رو که ایمن نیستم بر تو و می‌ترسم اذیتی به تو رسد.» در چنین وضعیتی که ائمه بعد از حضرت رضا داشته و حتی متوکل حضرت عسکری (ع) را غالباً وادار می‌کرد که در رکاب او پیاده بروند و بعضی لقب عسکری را از این می‌دانند که حضرت بناچار جزو قشون متوکل بود. در چنین وضعیتی خود حضرات ائمه نمی‌توانستند بیعت بگیرند، بنابراین نمایندگان را تعیین می‌کردند و آن نمایندگان بیعت می‌گرفتند و ائمه به این نماینده اجازه می‌دادند که هرکسی را تشخیص داد به جانشینی خود تعیین کند و البته به تأیید خود حضرت امام برساند و بنابراین آنها سلسله نمایندگان امام بودند برای اخذ بیعت و

۱- مفاتیح‌الجنان، ترجمه مهدی‌الهی قمشه‌ای، انتشارات علمی، تهران، ۱۳۴۲، ص ۹۵-۹۶.

الّا صاحب بیعت خود امام بود.

در صفحات ده و یازده مقدمه نویسی می گوید: معروف سلسله خود را به داود طایی و حبیب عجمی و حسن بصری می رساند و این قول را از آقای دکتر نوربخش نقل می کند و حال آنکه در تابعه علم و عرفان که برای ما معتبر است از معروف کرخی به حضرت رضا می رسد و داود طائی و حبیب عجمی و حسن بصری در سلسله آنها نبودند مگر به صورت تربیتی، یعنی معروف کرخی نزد داود طائی تلمذ کرد و او نزد حبیب عجمی و او نزد حسن بصری. راجع به حسن بصری اقوال گوناگونی است، ولی باید توجه نمود که اولاً هر حسنی که در بصره باشد، حسن بصری است و به علاوه راجع به حسن بصری یک رشته روایات دیگری هست که نشاندهنده ارادت او به حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام می باشد.

باز در صفحه یازده می نویسد: شجره رؤسای فرقه نعمت اللهیة سلطان علیشاهی به حجت الله الاعظم حجت بن الحسن عسکری (ع) ختم می گردد و از آنجا راه امامت معصوم علیه السلام را جنید بغدادی ادامه می دهد. در این مباحث نویسنده تجاهل می کند، به این معنی که خود می داند جنید بغدادی ادامه راه امامت نیست بلکه مأذون از طرف مقام امامت است. در همین شجره ای که ایشان می گویند، دوایری که برای نام مبارک ائمه علیهم السلام نوشته شده است بزرگتر است از دوایری که نام مأذونین آن حضرات نوشته شده و کاملاً روشن است که بعد از رسول خدا سلسله ائمه در سطحی معنوی ذیل نبوت ادامه پیدا کرد و بعد از غیبت کبری در سطح پائین تر از امامت ادامه یافت. به این معنی که حضرت صاحب الامر برای زمان غیبت خود جنید را مأمور کردند که به نام آن

حضرت و برای آن حضرت بیعت بگیرد. چون بیعت برای امام زنده است، و لذا هر امامی که رحلت می فرمود بعد از آن بیعت را برای امام زنده می گرفتند. اما چون امام غایب تا روز ظهورش غایب خواهد بود ولی زنده است، بیعت به نام آن حضرت گرفته می شود و به این جهت به جنید دستور فرموده اند که از طرف آن حضرت بیعت بگیرد و به او اجازه دادند که بعد از خود هم جانشینی تعیین کند.

باز هم در صفحه یازده می نویسد: اگر سلسله از معروف است چرا اسامی ائمه بعدی را نوشته اند؟ سلسله از معروف نیست، سلسله از امامت است. در اینجا باز خود را به تجاهل زده و نخواسته است اصل مسأله را درک کند که سلسله از ائمه است. بیعت برای ائمه گرفته می شود منتهی چون جنید بغدادی اجازه مستقیم خود را از سری سقطی با تأیید امام گرفت و سری سقطی هم اجازه خود را از معروف به تأیید امام گرفت، به همین جهت گرچه به صورت ظاهر اجازه جنید از سری و سری از معروف بود، ولی در واقع اینها نمایندگان ائمه علیهم السلام بودند و به عنوان اینکه خدمتی انجام داده اند و مأموریتی از طرف امام داشته اند نام آنها هم بعد از ائمه برده می شود. اگر نویسنده بخواهد مسأله را درک کند و عنادی نداشته باشد، باید توجه کند که این سه نفر در زمان ائمه از طرف آنان مأمور اخذ بیعت بودند و برای ائمه بیعت اخذ می کردند. ائمه به آنها این اجازه و مأموریت را داده بودند و برای اینکه از اختناق موجود ضربه ای به تشیع و به امام وارد نشود و خود هم امکان بیعت گرفتن بجز از عده بسیار معدودی نداشتند، به این جهت به اشخاصی که صلاحیتشان را تأیید می کردند اجازه می دادند که آنان از طرف حضرت بیعت بگیرند.

در صفحه سیزده اجازه روایتی را که شیخ فضل الله زنجانی به آن استناد می‌کند و از طرف آلوسی از علمای متأخر اهل سنت نوشته شده است، ذکر می‌کند. در این سلسله اجازه، اجازه داشتن شبلی از جنید از سرّی از ابی محفوظ شیخ معروف کرخی عن سیدنا الامام علی بن موسی ذکر شده است. اولاً این سلسله روایت است و این بزرگان، گذشته از آنکه جنبه معنوی داشتند، مجالس درس هم داشتند و به بعضی اشخاص اجازه می‌دادند که از طرف آنها روایت کنند نه اینکه بیعت بگیرند. چنانکه شیخ عبدالواحد آمدی^(۱) صاحب کتاب غررالحکم و درر الکلم که مجموعه کلمات قصار حضرت علی (ع) است یا محدث بزرگ شیعه ابن شهر آشوب طبق نوشته خود در کتاب مناقب^(۲) از شاگردان شیخ احمد غزالی بوده‌اند و اجازه نقل روایت از ایشان داشته‌اند. ثانیاً خود این امر، دلیل بر آن است که این اشخاص را مورّخین اهل سنت هم قبول دارند.

اما در صفحه هفده راجع به اجازه هر شخص به جانشین خود ایراد شده است. این مطلب از اساس و اصول تصوّف است. همه علمای شیعه می‌گویند که در زمان ظهور ائمه، بر امام واجب است که جانشین بعدی خود را تعیین کند. در زمان غیبت که حضرت از انظار غایبند برای دسترسی به بیعت با آن حضرت نمایندگانی تعیین می‌شوند. بدیهی است به همین طریق بر این نمایندگان نیز واجب است که جانشین خود را تعیین کنند. مسلماً اطاعت از این جانشین جزء اعتقادات سلسله تلقی می‌شود؛ یعنی هرکس از شخص سلف اطاعت کرده و با او بیعت کرده بود طبق نظر و

۱- اینکه آمدی شاگرد شیخ احمد غزالی بوده است در منابع بسیاری از جمله روضات الجنات (ج ۵، صص ۱۷۰-۱۷۳) نقل شده است.

۲- مناقب، ص ۶۰.

اصول تصویب شده در تصوّف باید از جانشین او نیز اطاعت کند بنابراین نه تنها برای آنکه مرحوم نور علیشاه و حضرت صالح علیشاه در ضمن فرمان تعیین جانشین همه را مجبور به اطاعت از جانشین خود کرده‌اند، ایرادی نیست بلکه این از بدیهیات و اصول تصوّف و عرفان است.

در صفحه هجده بعد از ذکر بعضی اجازات می‌نویسد «ملاحظه کنید همان آقایانی که می‌گویند وظیفه ما فقط تربیت نفوس مستعد می‌باشد مدّعی مناصبی هستند که فقط به ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین اختصاص داده شده است.» اینها به هیچ وجه مدّعی آن منصب نیستند بلکه مدّعی هستند که از طرف صاحب آن منصب اجازه‌ای دارند که از خالصین و از مشتاقین بیعت بگیرند و کسانی را که استعداد دارند تربیت کنند و بنابراین به هیچ وجه مدّعی مناصب زائدی نیستند و این امر هم با تربیت نفوس مستعدّه منافاتی ندارد. بلکه ولایت کلیّه از آن ائمه است و بنابر درجه‌ای که ائمه اجازه داده‌اند ولایت جزئیّه به این نمایندگان می‌رسد که عرفاً به آنان اقطاب می‌گویند.

در صفحه نوزده باز تکیه بر این تجاهل که باید گفت تجاهل العارف است نموده و می‌گوید: «باید پرسید معروف کرخی و سری سقطی حامل چه مسؤولیتی یا حقیقتی بوده‌اند که امام جواد علیه‌السلام دارا نبوده‌اند یا نعوذ بالله نقصی در انتقال امامت به صاحب ولایت بعد از علی بن موسی الرضا علیه‌السلام بوده که نصیب امثال معروف کرخی، مکمل آن محسوب می‌شده است.» هرگز معروف و سری و جنید جانشین امام تلقی نشده‌اند و امامت از حضرت رضا علیه‌السلام به حضرت جواد و از آن حضرت به امام علی‌النقی و از آن حضرت به امام حسن عسکری و از آن

حضرت به امام قائم غائب منتقل شده است. این سه نفر نمایندگانی بوده‌اند از طرف امام که جزئی از آن ولایت کلیه‌ای را که ائمه داشتند به اینها داده‌اند، بنابراین در سلسله به‌هیچ وجه ادعای اینکه اینها هم‌ردیف امام هستند نمی‌شود، بلکه افتخار آنان و تمام جانشینانشان آن است که خاک پای ائمه محسوب شوند.

در صفحه بیست نقل قولی از جنید بغدادی شده است که جنید گفته است «مردمان پندارند من شاگرد سری سقطی هستم در حالی که من شاگرد محمد بن علی قصابم.» من چنین نوشته‌ای را تاکنون ندیده‌ام، به علاوه جنید شاگرد سری سقطی نبود، مرید سری سقطی بود؛ شاید نزد دیگران هم شاگردی کرده باشد و آن قسمت را هم شاید به تقیه گفته باشد که کسی توجه به مقام سری سقطی نکند.

در صفحه بیست و یک می‌نویسد: «این اواخر که محقق عارف آقای حاج سید تقی واحدی صالح علیشاه پس از صرف عمری رساله محققانه «إلی آخر.» باید از آقای سید تقی واحدی پرسید که این لقب صالح علیشاه را که از القاب طریقتی تصوف است از کجا آورده است؟ چه کسی به او چنین لقبی داده است؟ اگر خود این لقب را برای خویش برگزیده است که منافات با اصول اولیة تشیع و تصوف دارد. چگونه آقای سید تقی واحدی ناشناس مورد علاقه این نویسنده است که به عنوان محقق عارف از او نام برده می‌شود و بزرگانی که نزد همه مشهور و کتاب‌های بسیار جالب توجهی در معارف اسلامی خصوصاً تصوف نوشته‌اند، برای ایشان ناشناس بوده و حتی در مقدمه‌ای که می‌نویسد بسیاری اوقات کلمه شاه را از اسامی آنان حذف کرده است.

در صفحه بیست و دو از مولوی و حافظ بالحن انتقاد آمیزی ذکر شده است و حال آنکه خود این شخص در بسیاری جاها از اشعار حافظ و مولوی آورده و حتی برای انتقاد از صوفیه از اشعار آنها استفاده کرده است.

در صفحه سی و به دنباله آن در صفحه سی و یک می‌گوید که نعمت‌اللهیه ارتباط خود را با شاه علی‌رضا دکنی در هندوستان قطع کرده بود و در واقع سلسله جدیدی بود. در اظهار این مطلب اشاره به دو رساله می‌کند. قبلاً گفتیم که نویسنده رساله اول دو رساله حالت خاصی دارند که از شقوق مختلف یک مسأله، آن شقی را که اثبات مدّعی خود است، انتخاب می‌کنند. ایشان به سلاسل تصوّف نظر حسن یا بی‌طرفی ندارند. با وجود اینکه در تمام کتب مربوطه نوشته شده است نویسنده هر بار چنین مطلبی را با عبارات مختلف تکرار می‌کند. در آن روزگاران ارتباطها و وسایل حمل و نقل چندان در دسترس نبود. لذا حضرت شاه علی‌رضا وقتی سید معصوم علی‌شاه را مأمور ایران کردند تا عرفان در گهواره اولیّه خود نیز احیا گردد، به وی منصب شیخ‌المشایخ و اختیار تعیین جانشین و منصوب کردن مشایخ دادند. بدین طریق وی آنچه می‌کرد به نیابت از حضرت شاه علی‌رضا بود. در امور دنیایی نیز بنا به اصطلاح فقها و حقوقدانان وکیل نفس موکل است یعنی هر چه بکند به منزله آن است که موکل آن را انجام داده است.

در این صفحات، مقدمه نویس از کتاب تاریخ سلسله‌های طریقه نعمت‌اللهیه ایران تقلید کرده است. اما چنانکه گفتیم نویسنده آن کتاب چون قصد شیخیت در سلسله را داشت ولی به مقصود خود نرسید شاید

خواستار است اساس همه فرقه‌های نعمت‌اللهیه ایران را مورد تردید قرار دهد. به هر جهت به بیطرفیشان به عنوان یک محقق منصف نمی‌توان اعتماد کرد.

در صفحه سی و دو مقدمه نویسنده از قول آقای احمد دیوان بیگی نویسنده کتاب حدیقه الشعراء نقل می‌کند که آقای مجذوب علیشاه جانشین تعیین نکرده‌اند و بنابراین بر طبق اجازه‌ای که آقای نور علیشاه اول صادر کرده بودند و نام دو نفر (حضرت مجذوب علیشاه و آقا ملارضا که بعدها لقب کوثر علی گرفتند) را تعیین نمودند، بنابراین بعد از فوت آقای مجذوب علیشاه آقای کوثر علی جانشین بودند که در این مورد بحث شد که اولاً در آن اجازه‌نامه فقط برای آقای مجذوب علیشاه لقب شاهی مقرر شده است و آقای کوثر علی که بعداً لقب گرفتند به نام آقا ملارضا ذکر شده است. بنابراین مسلماً نظر مرحوم نورعلیشاه اول بر جانشینی ایشان نبوده است بلکه آقا ملارضا همدانی به عنوان پیر دلیل تعیین شده‌اند. ثانیاً هیچ قطبی نمی‌تواند جز جانشین بلافصل خود را تعیین کند. هر قطبی فقط اختیار جانشین بلافصل خود را دارد و نمی‌توان او را از این اختیار کلی یعنی اختیار تعیین جانشین باز بدارد و به این جهت فرضاً اگر در این اجازه‌نامه نام کوثر علیشاه هم برده می‌شد باز هم دلیل بر تعیین جانشینی نبود. و اما در مورد اینکه ذکر کرده بودند آقای مست علیشاه به عنوان جانشینی آقای مجذوب علیشاه تعرفه شدند، این قول منطقی نیست، زیرا در مورد فضل و دانش آقای مست علیشاه باید گفت که آقای کوثر علیشاه هم از لحاظ فضل و دانش صوری هم‌ردیف آقای مست علیشاه بودند و هم از طرفی عباس میرزا به ایشان ارادت داشت، ولی اینها

به هیچ وجه دلیل و عاملی نمی تواند باشد برای تعیین او. درویشی این نیست که هر کس کریم الطبع باشد و ثروت داشته باشد و ریخت و پاش کند، دیگران دور او جمع شوند. مرحوم صدرالممالک اردبیلی یا بزرگان و مشایخ دیگری که به آقای مست علیشاه تسلیم شدند اهل دنیا نبودند؛ آقای مست علیشاه جانشین آقای مجذوب علیشاه بودند نه باکاغذ و نوشته بلکه به طور شفاهی و قبلاً هم گفتیم که اجازه لازم نیست کتبی باشد. اگر کتبی باشد اشتباه کمتر می شود ولی اگر شفاهی باشد به هر صورت اجازه معتبر است.

در صفحه سی و پنج باز از قول آقای دیوان بیگی در کتاب حدیقه الشعراء می نویسد که آقای رحمت علیشاه شیرازی عموی خود را به جانشینی تعیین کردند ولی آقا محمد حسین بعد از فوت آقای رحمت علیشاه اجازه نامه ای به نام آقای سعادت علیشاه جعل کرد و لذا ایشان تسلیم آقای حاج آقا محمد منور علیشاه نشدند. اما آقای احمد دیوان بیگی که خود آقای رحمت علیشاه و سلف ایشان یعنی آقای مست علیشاه را قبول ندارد چگونه در صحّت جانشینی آقای رحمت علیشاه به خود اجازه اظهار نظر می دهد. بعد از فوت آقای رحمت علیشاه بدو دو نفر و سپس سه نفر ادعای جانشینی داشتند: یکی حاج آقا محمد منور معروف به منور علیشاه و یکی حاج میرزا حسن صفی که به صفی علیشاه مشهور بودند و دیگری آقا محمد کاظم اصفهانی (حضرت سعادت علیشاه). این سه نفر رقیب هم بودند و حال آنکه صحّت اجازه نامه آقای سعادت علیشاه را هر دو سلسله رقیب ایشان و صحّت صدور آنرا از مرحوم رحمت علیشاه قبول دارند. منتهی آن را اجازه شیخیت می دانند نه اجازه جانشینی. وقتی خود

رقبا و اشخاص ذینفع صحت این اجازه را قبول دارند چگونه آقای دیوان بیگی و یا نویسنده مقدمه به خود حق می‌دهد که ادعای جعلیت کند. دایه مهربان تر از مادر که می‌گویند همین است. همچنین وقتی که نویسنده مقدمه این کتاب یا احمد دیوان بیگی با همه این سه سلسله مخالف است و آنها را قبول ندارد، نوشته او برای تعیین صحت یک سلسله و بطلان سلاسل دیگر قابل اعتماد نیست؛ بلکه معمولاً دشمنان این روش را به کار می‌برند تا در میان افرادی که قبول ندارند تفرقه بیشتر شود.

در همین صفحه سی و پنج می‌گوید: «اغلب صوفیه علاوه بر اینکه معتقدند صاحب کرامات و خارق العادات می‌باشند، بر این امر اصرار می‌ورزند که تا دور دست ترین زمان را مشاهده می‌کنند و به همین اعتبار می‌توانند پیشگویی نمایند.» بارها این شعر سعدی را بزرگان و اقطاب گفته‌اند که در مورد حضرت یعقوب بود:

یکی پرسید از آن گمگشته فرزند که ای روشن روان پیر خردمند
 زمصرش بوی پیراهن شنیدی ولی در چاه کنعانش ندیدی
 بگفت احوال ما برق جهان است گهی پیدا و دیگر دم نهان است
 گهی بر طارم اعلا نشینیم گهی هم زیر پای خود نشینیم
 بزرگان و اقطاب حقه به هیچ وجه ادعا ندارند که هر وقت بخواهند و به میل خود همیشه آینده را می‌بینند یا می‌توانند پیشگویی کنند، بلکه معتقدند: لو كنت أعلم الغیب لاستکثرت من الخیر^(۱) که آیه قرآن است و در همه موارد صادق است. آنها معتقدند که ما چون وجود مادی داریم، خداوند پرده‌ای در جلوی مشاهده عالم ملکوت آویخته است و هر اندازه مصلحت

۱- سوره اعراف، آیه ۱۸۸: اگر علم غیب می‌دانستم بر خیر خود می‌افزودم.

بداند این پرده را بر می‌دارد و به هر اندازه که پرده را برداشت گذشته یا آینده دیده می‌شود؛ ولی این به اختیار شخص و همیشگی نیست که هر وقت بخواهد بتواند این کار را بکند، مگر اینکه به درگاه خداوند بنالد و از او بخواهد، خداوند هم اگر مصلحت بداند پرده را به اندازه‌ای که مصلحت بداند برمی‌دارد. بنابراین اصل و مبنای استدلالی که نویسنده این مقدمه می‌کند بر امری نادرست استوار است.

در صفحهٔ چهل و یک به نقل از دکتر مسعود همایونی در کتاب تاریخ سلسله‌های طریقهٔ نعمت‌اللهیه در ایران و کیوان سمعی می‌نویسد که عاقبت الامر حاج شیخ عباسعلی «سالی چند پیش نگذشت که از مرشد خود اجازهٔ دستگیری یافت و شیخ سیار شد و مجاز به دستگیری طالبین گردید، لقب درویشی او "منصور علیشاه" بود. اولاً شیخ سیار و ثابت تقسیم بندی فرضی نویسنده است و چنین تقسیم بندی وجود ندارد. ثانیاً حاج شیخ عباسعلی از مرحوم حاج ملا سلطان اجازه‌ای دریافت نکرد و خود هم می‌گوید به من اجازه داد، من رد کردم ولی از جانشین ایشان یعنی آقای نورعلیشاه اجازهٔ دستگیری گرفت آنهم به لقب "منصور علی" نه منصور علیشاه. اگر منظور از "مرشد خود" آقای نورعلیشاه باشند این حرف صحیح است ولی در آن صورت مسألهٔ شیخ سیار معنی ندارد و فقط اجازهٔ شیخی گرفت، ولی اگر منظور مرحوم حاج ملا سلطان است این گفته نادرست است و اجازهٔ حاج شیخ عباسعلی اول بار از آقای نورعلیشاه بوده است. و هرگاه اجازهٔ ایشان از آقای سلطان علیشاه بود مسلماً در تأییدیه‌ای که حضرت صالح علیشاه برای وی نوشتند این مسئله تأکید می‌شد، و حال آنکه در این تأییدیه ایشان تصریح کردند که از والد من آقای نورعلیشاه

اجازه گرفته‌اند.

در صفحهٔ چهل و دو نویسندهٔ مقدمه به نقل از کتاب اختلافیه تألیف کیوان می‌گوید که به من: «فکر "لفظ جلاله" که بعد فهمیدم مراد صورت خودش بوده تلقین نمود و مدت معین کرد که تو دوازده سال باید خدمت مجانی به من نمایی تا خواهش‌ها و حب دنیا و همهٔ بدی‌ها از وجود تو بیرون رود.» اولاً نقل قول از کتاب اختلافیه که تمام هم نویسندهٔ آن مخالفت با سلسلهٔ گنابادی بود به عنوان انتقاد از سلسلهٔ گنابادی مدرک نمی‌شود. ثانیاً خود نویسندهٔ اختلافیه می‌گوید که بعد فهمیدم مراد صورت خودش بود. باید سؤال کرد از کجا فهمیدی؟ کی به تو گفت؟ دستورات درویشی همان چیزی است که مرشد می‌گوید و ذکر همان ذکر است که تلقین می‌کند، این فهم و خیال تو از اغراق و مبالغه خود توست. ثالثاً به هیچ وجه مسألهٔ خدمت مجانی وجود ندارد، حتی اگر به کتاب‌های آقای صفی‌علیشاه مراجعه کنید می‌بینید جزو دستورات موظفه فقرا می‌گویند شفقت به اهل الله و خدمت به خلق الله. به همهٔ مردم و همهٔ بندگان خدا بخصوص فقرا باید شفقت داشت و خدمت کرد و این کاملاً اتهامی است که حاج شیخ عباسعلی وارد می‌کند.

در صفحهٔ چهل و دو از قول خود حاج ملا عباسعلی می‌نویسد: «ذکر قلبی مرتبهٔ چهارم را که "سرّ السر" می‌نامند با فکر "لفظ جلاله" که بعد فهمیدم مراد صورت خودش بوده تلقین نمود.» نویسندهٔ مقدمه که همه‌جا به عنوان استدلال از کسانی و کتاب‌هایی نقل می‌کند که علیه سلسلهٔ تصوف گنابادی نوشته شده‌اند، لااقل جواب‌هایی را که بر آنها داده شده یا کتبی را

که مبنای آنها است باید مطالعه کند. در رساله رفع شبهات^(۱) این مسأله کاملاً ذکر شده که به هیچ وجه به کسی دستور اینکه صورت مرشد را در نظر بیاورد داده نمی شود و خود حاج شیخ عباسعلی می گوید «فکر "لفظ جلاله" را به من داد که بعد فهمیدم مراد صورت خودش بوده.» در این صفحه و صفحات بعد از قول حاج شیخ عباسعلی می گوید که بارها دست کشیدم و فهمیدم که مایه ای ندارند. در اینجا نیز باید سؤال کرد که پس چرا همان وقت ترک نکردی و ماندی تا اینکه با جانشین حاج مآلسلطان دوباره تجدید بیعت کردی و از جانب او اجازه گرفتی و به عنوان تبلیغ تصوّف کوشش کردی؟ اگر همان وقتها معتقد نبودی چرا برنگشتی و اگر معتقد بودی پس اقوال بعدی تو چیست؟ همه اینها نقل قول از حاج شیخ عباسعلی می باشد که بنا به گفته کیوان سمیعی^(۲) تا آخر عمرشغل شاغل حاج شیخ عباسعلی شده بود که عناد با سلسله گنابادی ورزد. تمام کتاب هایی که در این مدّت نوشته است تماماً از هر لغتی بهانه ای جسته است برای اینکه حمله کند.

در صفحه چهل و چهار نویسنده مقدمه می گوید: «البته نشانه این ثروت را همین اواخر می توانیم در منازل مسکونی، ویلاها و باغ ها و شرکت های تجارتی بخوبی ببینیم.» اولاً این ابهام گویی از آن نوعی است که متداول شده است که تهمت هایی می زنند یا انتساب هایی می دهند که به هیچ وجه دلیلی هم برای آن گفته نمی شود و سندی ارائه نمی گردد. این عبارت به کلی غلط است. ثانیاً بر فرض محال که صحت داشته باشد،

۱- رساله رفع شبهات، تألیف جناب حاج سلطانحسین تابنده گنابادی رضاعلیشاه، چاپ چهارم، موضوع تمثّل صورت امام، ص ۲۳-۲۹.
۲- دو رساله، ص ۱۳۳.

مرحوم حاج ملاعلی پدر زن آقای سلطان علیشاه از علمای بزرگ بود و خود او مرحوم حاج ملاسلطانمحمد را به بیدخت آورد و به افتخار دامادی خودش رساند و او را به اصطلاح تثبیت کرد. و بعد هم که خود مرحوم حاج ملاسلطان مرجعیت طریقتی پیدا کرد، مورد توجه همگان شد. در شرح حال مرحوم میرزای قمی می‌نویسند: اولی که به قُم آمد هیچ نداشت ولی در اواخر عمر ثروت زیادی داشت و تمام این ثروت از راه حلال بود. حالا اگر بر ادارهٔ املاک یا اموالش انتقاد می‌کنند باید بدانند اصل این اموال از راه شرعی بود و مردم شیعهٔ مؤمن به عنوان تشکر از این زحمات، زندگی او را تأمین می‌کردند. همچنین در شرح حال حجّت الاسلام سید محمد باقر شفتی آمده^(۱) اول که به اصفهان وارد شد ثروتی نداشت بلکه هیچ نداشت و فقیر و تهیدستی بود، ولی در آخر عمر یعنی موقع وفات ثروت فراوانی داشت. بنابراین بر فرض اینکه حاج ملاسلطان ثروتی داشته باشد در مقایسه با علم و دانش او این ثروت بسیار کم است. ثروتی که وی می‌گوید از تنگ نظری خود بر می‌خیزد و الا ایشان جز ثروت‌های زراعتی و موروئی چیز دیگری نداشتند. این رسم دنیاست که کسی که حسادت می‌کند می‌خواهد به محسود خود تمام عیوب را نسبت دهد.

در آخر صفحهٔ چهل و هفت به نقل قول از مرحوم هادی حائری از جناب ملاسلطان داستانی را ذکر می‌کند. من این داستان را در کتب قدما منتسب به یکی از مدعیانی که چند قرن قبل می‌زیسته است خوانده بودم و مسلماً حاج شیخ عباسعلی کیوان که از هرگونه تهمت و افترا بی‌ابایی نداشته است این داستان را ذکر کرده و الا در جای دیگری چنین داستانی

۱- برای شرح حال وی به لغت‌نامه دهخدا، مدخل "حجة الاسلام شفتی"، مراجعه کنید.

ذکر نشده است.

در صفحهٔ چهل و هشت راجع به اهمیت اجازه صحبت می‌کند. باید توجه کنیم که اصل اجازه جزء ارکان مذهب شیعه است، به این دلیل که ما می‌گوییم اجازه و وصایت پیغمبر برای علی علیه‌السلام ملاک امامت است، هم‌چنین است اجازه و دستور آن حضرت به امام حسن و بعد به امام حسین و سایر ائمه تا امام دوازدهم علیهم‌السلام. بنابراین اصل اجازه از ضروریات تشیع و از ضروریات تصوف است. اجازه لازم نیست حتماً مکتوب باشد بلکه به صرف گفتار به نحوی که همه مطلع بشوند کافی است، منتهی در دوران اخیر برای اینکه اختلافاتی بروز نکند رسم بر این شده است که اجازه را بنویسند. قداماً هم البته در بعضی موارد این اجازه را می‌نوشتند، بخصوص وقتی که می‌خواستند کسی را مأمور به جای دوری بکنند. بنابراین بحث وی دربارهٔ سبک اجازه‌نویسی هم ضرورتی ندارد تا مثل سبک‌های ادبی باشد که مثلاً سعدی یک سبک دارد، فردوسی یک سبک، حافظ یک سبک و امثال اینها. اساساً نوشتن اجازه و سبک آن مهم نیست. در مورد اجازهٔ آقای سعادت‌علیشاه هم قبلاً گفتیم که صحت و اصالت آن به تصدیق رقبا نیز رسیده است.

در آخر صفحهٔ چهل و نه راجع به عشریه و فطریه و دستگیری از طالبان مطالبی نوشته شده است. مسلماً وقتی اجازه صادر می‌شود، برای اینکه روشن‌تر بشود مانعی ندارد که این مسائل هم ذکر شود. گرچه با صرف اجازه همه متوجه می‌شوند که موضوع چیست.

در صفحهٔ پنجاه و یک اولاً مرحوم شیخ محمد اصطهباناتی ملقب به فیض علی بوده است نه صابر علی. به دنبال این مطلب به نقل از اجازهٔ

مرحوم شیخ اسدالله گلپایگانی نوشته است که "رشته هدایت و ولایت را در اوصیاء آنها اتصال داده". این همان بحثی است که قبلاً گفته شد. به این معنی که این سلسله اجازه در اوصیاء که در درجاتی پایین تر از ائمه هستند ادامه پیدا می‌کند و اینها نمایندگان امام بوده‌اند نه مانند امام.

در آخر صفحه پنجاه و سه به نقل از نامه‌ای از حضرت صالح علیشاه می‌نویسد: «ولی قائم در زمین است و مطاع کل اوست و نواب مجازین و سلاسل عرفا مظاهر و اجزاء و سائطند.» این کاملاً روشن‌کننده نظریه‌ای است که تصوف دارد که اجازه ارشاد از زمان آدم تا زمان خاتم جاری خواهد بود. منتهی در زمان غیبت امام، این اجازه در سطح اوصیای آن حضرت می‌باشد، یعنی کسانی که نایب آن حضرت در این مسأله هستند. راجع به نیابت خاصه و نیابت عامه هم که ذکر شده بر لغت اعتراض شده است و در اینجا اگر به رساله رفع شبهات^(۱) مراجعه شود فرق این اصطلاح در نزد عرفا و نزد علما روشن می‌شود. منظور از نیابت خاصه آن است که در امر خاصی که اخذ بیعت باشد از حضرت امام غایب نیابت دارند. در آخر این صفحه که خود مقدمه نویسنده اظهار نظر کرده است، می‌نویسد «یعنی این رؤسای آنچنانی مظهر امام زمان و جزء اجزاء امام زمان و واسطه بین خلق و امام زمان می‌باشند» که قسمت اخیر کاملاً نادرست است. به هیچ وجه آنان مدعی این نیستند که واسطه بین خلق و امام زمان می‌باشند، کما اینکه از قول خود حاج شیخ عباسعلی در صفحه چهل و یک مقدمه می‌نویسد: «پرسیدم که آیا شما نایب خاص امامید و به خدمت آن حضرت می‌رسید و اخذ مطالب نموده به مردم می‌رسانید؟ گفت نه نایب

۱- رساله رفع شبهات، ص ۱۰-۱۲.

خاصیم و نه به خدمت حضرت می‌رسیم.» بنابراین واسطه بین خلق و امام زمان نیستند بلکه برای اخذ بیعت از امام زمان نیابت دارند. این نیابت به‌طور غیرمستقیم است یعنی هر قطبی از ید قبلی خود اجازه دارد و او از ید قبلی تا به امام.

در صفحه پنجاه و چهار اجمالاً می‌نویسد صوفیه می‌خواهند بگویند که انتخاب جانشین عیناً مثل انتخاب غدیر خم و کربلاست و چنین ادعایی در تشیع بدعت است. این مطلب به این معنی است که همان‌طور که هر امامی را امام قبل تعیین می‌کند، در بین اوصیای امام زمان نیز هر وصی را، وصی قبلی تعیین می‌کند و نشاندهنده آن است که حجیت امامت امام به اجازه‌ای است که از ید قبلی دارد و همین‌طور سندیت سند اقطاب، هر کدام اجازه‌ای است که از ید قبلی خود دارند.

در صفحه پنجاه و پنج با استناد به آیات قرآن و ذکر آیه یا ایها الرسول بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ^(۱) را دلیل آن گرفته است که نویسنده این اجازات (آقای سلطان علیشاه) خود را مانند رسول خدا تلقی کرده است. آیات قرآن گرچه در مورد خاصی صادر شده ولی برای تمام ادوار قابل استناد است و بنابراین استناد به یک آیه قرآن که خطاب به پیغمبر باشد، دلیل این نیست که شخص خود را پیغمبر دانسته است. به کار بردن این آیه در متن اجازه‌نامه آقای نور علیشاه تیمناً و نیز از آن جهت بوده است که آقای سلطان علیشاه مدتها به تعیین جانشین اقدام نکردند، تا اینکه بیماری سختی پیدا کردند و لذا خود را موظف دیدند که وظیفه تعیین جانشین را

۱- سوره مائده، آیه ۶۷. ای پیامبر آنچه را از پروردگارت به تو نازل شده است [به دیگران] برسان.

انجام دهند. این بیان نویسنده مقدمه دال بر آن است که وی خواسته است از هر مطلبی با هزار تعبیر و تفسیر نادرست در مسیر نیت و قصد خود استدلال کند.

در صفحه پنجاه و هشت و پنجاه و نه راجع به فقها و تقلید ذکر شده است. همان طور که می بینیم در مورد فقها هم تشخیص با استاد است. هریک از فقها وقتی اجازه به فقیه دیگری می دهند، اساتید خود را ذکر می کنند و غالباً این سند را به زمان مجلسی و شیخ بهایی می رسانند. بنابراین سندیت این اجازه ها شاید چندان مورد قبول قطعی نباشد ولی مع ذلک به صرف گفتار این اساتید، آن سند را قبول می کنیم.

در صفحه شصت می نویسد: «صوفیه که در تمامی موارد اجازه می کوشند خویش را در کنار روایات احادیث قرار دهند...» در اینجا ضرورت به کوشش نیست. صوفیه معتقدند که سلسله اجازه روایت تا به امام نرسد صحیح نیست و به همان طریق هم سلسله اجازه درایت یعنی اجازه عرفانی باید به امام برسد تا قابل قبول باشد و برای توده مردم که فقط به شریعت و احکام آشنا هستند و از لحاظ شریعت در مرحله تقلید هستند، مثال زده شده است که همان طور که فقها باید اجازه داشته باشند عرفا هم باید اجازه داشته باشند. اما اینکه همه اشخاص را نمی پذیرند، این بستگی به تشخیص قطب دارد. بیعت دوطرفه است و از لغت بیع به معنای خرید و فروش می آید که مشروط به توافق و رضایت هر دوطرف است. وقتی که در متقاضی بیعت خلوص نیتی نبینند و در او لیاقتی نیابند که بتواند زحمات راه را تحمل کند قهراً نمی پذیرند و این نه تنها در تصوف بلکه در هر جایی که محتاج به پذیرش باشد وجود دارد، چه در زندگی عادی چه در

زندگی معنوی.

در صفحه شصت و یک از قول خود حاج شیخ عباسعلی کیوان می نویسد: حاج ملاسلطان هم علاوه بر اجازه طریقتی که هم کتبی و هم شفاهی به من داد اجازه روایتی هم داده است. این قول کاملاً نادرست است و هر محققى را باید نسبت به تمام نوشته‌های کیوان بدین نماید و وادار کند که به تحقیق بیشتری بپردازد. بنابراین حق آن بود که مقدمه نویس هم در مقابل این همه نقل قول علیه سلسله گنابادی چند کتاب هم از سلسله گنابادی قرائت می کرد و به آن جواب‌ها توجه می کرد. رساله رفع شبهات بسیاری شبهات را مرتفع کرده است. پند صالح، ولایت نامه، بشارة المؤمنین، تفسیر بیان السعاده کتابهایی هستند که نکات بسیاری را روشن می کنند و همه آنها که در دسترس همگان می باشند؛ ولی متأسفانه مقدمه نویس فقط به گفتار حاج شیخ عباسعلی استناد کرده و حال آنکه در اینجا حاج شیخ عباسعلی نمی تواند بی طرف باشد، همان طور که بارها دیده ایم بی طرف نیست و نبوده است. اگر حاج شیخ عباسعلی اجازه ای از مرحوم ملاسلطان داشت، مسلماً در تأیید آن در اجازه بعدی که آقای نور علیشاه دادند ذکر می شد و همچنین در تأییدیه ای که حضرت صالح علیشاه به او دادند، ذکر می شد و حال آنکه در همه کتب و تواریخ مربوط به این سلسله فقط همین قدر نوشته اند که کیوان از طرف آقای نور علیشاه منصوب گردید.

بعد از آنکه مقدمه نویس در صفحه شصت و دو اجازه حاج شیخ عباسعلی یعنی در واقع تأیید اجازه قبلی او را از طرف حضرت صالح علیشاه ذکر کرده است، در صفحه شصت و سه می نویسد: «اول اینکه چون

با سوابق سلحشوری و نافرمانی ملاعباسعلی آشنا بوده و می‌ترسیده‌الی
 آخر» و نیز در همین فرمان نوشته شده است که «جز اتصال به فقیر به
 صراط‌المستقیم طریقت راهی نیست» و مدّعی شده است که این عبارت
 فقط در اجازه آقای حاج شیخ عباسعلی است. متأسفانه مقدمه‌نویس در
 عناد و خروج از انصاف و بی‌طرفی تا آنجا پیش رفته است که همین اجازه
 را که از نامه‌های صالح نقل کرده است، صفحات قبل و بعد آن را نخوانده
 تا اجازه آقای حاج شیخ عبدالله حائری و سایرین را ببیند که در اجازه‌نامه
 همه آنان این عبارت ذکر شده و اختصاص به حاج شیخ عباسعلی نداشته
 است. باز نوشته است: «عناد این طبقه را به مراتب علمی اسلامی می‌رساند
 زیرا به شخصیتی که ملاسلطان او را مجتهد مسلم دانسته در اجازه لقب
 زین‌العرفا می‌دهد.» اولاً لقب زین‌العرفا لقب بسیار خوبی است و منافاتی
 با مجتهد ندارد یعنی در طول آن نیست بلکه در عرض آن است.
 بدین ترتیب که او را در شریعت مجتهد دانسته و در عرفان زین‌العرفا.
 آقای صالح علیشاه همین لقب را به آقای حاج سلطانحسین تابنده رضا
 علیشاه، جانشین خود نیز داده‌اند که ایشان نیز مجتهد مسلم بودند و
 اجازات روایت و اجتهاد داشتند. باز در همین صفحه می‌نویسد: «چطور به
 کسی که از چهارده سال زندگی تنگاتنگ با ملاسلطان تا زمان صالح علیشاه
 گنابادی جز مخالفت نکرده است و جز ناراحتی به وجود نیاورده عنوان
 زین‌العرفا داده است؟» حاج شیخ عباسعلی به هیچ وجه اظهار مخالفتی در
 این ایام نکرده بلکه حتی بنا به گفته خودش تمام وقت خود را صرف تبلیغ
 تصوّف و عرفان نموده است و اگر در این چهارده سال مخالفت داشت
 چراکناره نگرفت؟ پس اگر این مخالفت صحت داشته باشد معلوم می‌شود

خواسته است بهره‌ای ببرد. پس این استدلال به هیچ وجه صحیح نیست. و باز در همین صفحه می‌گوید: «با ادعای غیب‌دانی و غیب‌بینی و از غیب شنیدن که در متن اجازه هم آمده است "حسب الاشارة" چطور از اوضاع روحی و ایمانی و اعتقادی ملاعباسعلی در آینده‌ای نه‌چندان دور اطلاع نداشته؟» راجع به این مطلب قبلاً بیان شد که به هیچ وجه ادعای غیب‌دانی وجود ندارد و گفتار سعدی در این مورد که حتی نسبت به حضرت یعقوب پیغمبر است حاکی از آن است که:

گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی هم زیر پای خود نبینیم
خبری از حضرت باقر(ع) است^(۱) که *«بُنِيَ الْإِسْلَامُ عَلَى خَمْسَةِ أَشْيَاءٍ: عَلَى الصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ وَالْحَجِّ وَالصَّوْمِ وَالْوَلَايَةِ وَ لَمْ يُنَادَ بِشَيْءٍ كَمَا تُؤَدَّى بِالْوَلَايَةِ. إِسْلَامٌ بِرِ بِنَجٍ پَایَه بِنَا شَدَه اَسْت كَه نَمَاز اَسْت وَ رُوزَه وَ حَجَّ وَ زَكَات وَ وِلَايَت وَ بَه‌دِنْبَالَه اَن مِی‌فَرْمَايَنَد اَنقَدْرِي كَه بِر وِلَايَت فَرِيَاد زَدَه شَدَه اَسْت بِر اَن چَهَار تَاي اَوَّل نَشَدَه. اَز طَرَفِي شِيَعَه مِی‌گُويَد كَه اِگَر كَسِي وِلَايَت عَلِي عَلِيَه السَّلَام رَا نَدَاشْتَه بَاشَد نَمَاز وَ رُوزَه‌هَای اَوْ قَابِل قَبُول نِيسْت. بِنَابَرَايِن اِگَر تَرُويج تَصَوِّف رَا كَه اَز نَظَر مَعْتَقِدِيِن اَن تَرُويج وِلَايَت مَوْلَا عَلِي عَلِيَه السَّلَام اَسْت، اعْظَم عِبَادَات دَانَسْتَه‌اَنَد، مَانَعِي نَدَارَد؛ وَلِي وَ قَتِي اعْظَم عِبَادَات مِی‌گُويَنَد، نَه‌اِيَنَكَه عِبَادَات دِيْگَر فَرَا مَوْش شُود كَمَا اِيَنَكَه نَمَاز دَر بَيْن عِبَادَات اعْظَم عِبَادَات اَسْت، وَلِي بَا خَوَانْدَن نَمَاز سَايَر تَكَا لِيْف مَر تَفْع نَمِي شُود. اِيَنَكَه دَر صَفْحَه شُصْت وَ سَه گُفْتَه اَسْت: تَرُويج تَفَكَّر صُوفِيَانَه رَا اَز تَرُويج اِحْكَام دِيْن مَهْمَتَر دَانَسْتَه؛ رُوح اِحْكَام دِيْن هَمَان وِلَايَت اَسْت كَه تَصَوِّف مَدْعِي تَرُويج اَن اَسْت وَلِي دَانَسْتَن اَن بَه مَعْنَاي بِي نِيَا زِي اَز*

۱- اصول کافی، کتاب ایمان و کفر، باب دعائم اسلام، حدیث ۱.

سایر احکام و تکالیف نیست.

در صفحه شصت و چهار راجع به القاب مطالبی بیان شده است. القاب از طرف مرشد به کسانی که فقط شیخ مجاز هستند و اخذ بیعت می‌کنند داده می‌شود و فعلاً رسم است که لقب‌هایی که به "علی" ختم می‌شود می‌دهند. به شیخ المشایخ یعنی کسی که از مشایخ دیگر بالاتر است و حق تعیین شیخ و حتی احیاناً حق تعیین جانشین برای خود داشته باشد برحسب اختیاری که داده باشند در آخر لقب لغت شاه را هم اضافه می‌کنند، ولی اصولاً فقط اقطاب که مطاع کل اخوان هستند لقب شاهی دارند. البته گاهی هم به عنوان تجلیل از خدمات یک شخص او را به عنوان شاهی مفتخر می‌کنند، مانند حاج شیخ عبدالله حائری که لقب او، اول رحمتعلی بود ولی بعداً لغت شاه هم اضافه شد و رحمت‌علیشاه گفتند.

کسانی که می‌خواهند فکر غلطی را در اذهان مستقر کنند طرق مختلفی به کار می‌برند. یکی از این طرق آن است که مبهم حرف می‌زنند. در صفحه شصت و شش راجع به مسأله‌ای که ذکر کرده می‌گوید: «هزار نکته باریکتر زمو اینجاست.» چه نکته‌ای هست؟! اگر هزار نکته است یک نکته آن را باید بگویی تا معلوم شود نهصد و نود و نه تای دیگر از چه قبیل است. هیچ نکته باریکتر از مو یا کلفت تر از ریسمان در این مطلب نیست. این بسیار ساده و روشن است.

در صفحه شصت و هفت به رساله حضرت آیت‌الله العظمی آقای خمینی استناد کرده که از لقب‌های مجذوب‌علیشاه یا محبوب‌علیشاه به عنوان انتقاد ذکر کرده‌اند. باید توجه داشت که در آن تاریخی که ایشان این مطلب را نوشته‌اند چه اشخاصی لقب مجذوب‌علیشاه یا لقب محبوب

علیشاه داشته‌اند. نظر ایشان به آن رشته و آن اشخاص است و الا حضرت آقای خمینی از مرحوم حاج ملاسلطان تجلیل می‌کردند و در کتبخان از ایشان بسیار نقل قول شده است و در تفسیر سوره حمد صراحتاً از تفسیر قرآن ایشان به نیکی نام می‌برند.

در آخر صفحه شصت و هفت لقب منصور علی یا منصور علیشاه ذکر شده است و به این مضمون ایراد گرفته که همه جا انتقاد کرده‌اند که منصور علی است نه منصور علیشاه و نه تنها همه جا گفته‌اند و جار زدند بلکه حتی نوشته‌اند. اولاً جار زدن و نوشتن امری کاملاً طبیعی است، برای اینکه بعضی‌ها دچار اشتباه نشوند که ایشان منصور علیشاه بوده است. ثانیاً اگر در نامه‌های عادی یا در کتاب‌هایی که نوشتند از ایشان به نام منصور علی یاد کرده و لقب شاهی را ترک کرده‌اند، این کاری طبیعی است که در واقع دفاع از روال مکتب است.

در صفحه شصت و نه می‌گوید: «شنیدم رئیس جدید فرقه آقای نورعلی تابنده مجذوب علیشاه حتی آقای یوسف مردانی صدقعلی را به لحاظ همین شاهی که در تسلیم گویی مرگ محبوبعلی او را صدق علیشاه لقب داده‌اند مورد مؤاخذه قرار داده‌اند.» این کاملاً نادرست است و به اعلان چند نفر ناشناس و احیاناً مغرض در روزنامه برای تفرقه افکنی اهمیتی داده نمی‌شود، برای اینکه دشمنان در صدد ایجاد اختلاف هستند و مسلماً انتشار چنین مطالب و کتاب‌هایی را تشویق می‌کنند. این مغرضین از یک طرف شأن کسی را آنقدر بالا می‌برند که او را هم‌ردیف یا عین قطب می‌دانند و بعضی دیگر آنقدر شأن او را پائین می‌آورند که از یک شخص عادی هم پست‌تر شود. این دشمنان با تبانی و توطئه ظاهراً دو

گروه می‌شوند و هر کدام یکی از دو نظر را ترویج می‌کنند و ظاهراً با یکدیگر هم درمی‌افتند تا دو گروه در بین فقرا پیدا شود و به این طریق در بین فقرا تفرقه و اختلاف انداخته شود. این روش، روش دشمنان است. دشمن دانا که متأسفانه دوستان ناآگاه هم گاهی در این مسیر قرار می‌گیرند و الا حاج آقای مردانی (درویش صدقعلی) هرگز خود از حدود اجازه تجاوز نکرده‌اند. اولین کسی از مشایخ که بعد از فوت حضرت محبوب علیشاه تجدید کرد آقای مردانی بودند که در سمت خود ابقاء شدند و تا کنون هم در ارادتشان هیچ رخنه‌ای وارد نشده است.

در چندجای کتاب آقای حاج شیخ عبدالله حائری را از حقوق‌بگیران انگلیس معرفی کرده است و توجه ندارد که این شیخ عبدالله مازندرانی که در کتاب راین ذکر شده است غیر از شیخ عبدالله حائری است. شیخ عبدالله مازندرانی مقیم عتبات بود که با آقا سید کاظم خراسانی و حاج میرزا حسین حاج میرزا خلیل در یک ردیف قرار داشت و بیانیه‌هایی به نفع مشروطیت می‌داد، حال آنکه در آن ایام حاج شیخ عبدالله حائری اصلاً مقیم تهران بود و بنا به روشی که به ایشان دستور داده شده بود اصلاً در مسائل سیاسی و اجتماعی دخالت نمی‌کرد. نویسنده مقدمه از تشابه این دو نام سوءاستفاده کرده و خلط مبحث می‌کند. امیدواریم انشاءالله توجه داشته باشند که افترا و تهمت به یک مرد پاک بسیار خطرناک و بالاترین گناه تلقی می‌شود.

در پاسخ نویسنده مقدمه در پاورقی صفحه هفتاد که لقب شاه را از نام حضرت رحمت علیشاه، حاج شیخ عبدالله حائری، حذف کرده است باید گفت نام‌ها از نظر وی چه خوب و چه بد باشد، حق تغییر آن را ندارد. در

این زمینه عبارتی را از کتاب دورساله^(۱) در مورد تصوّف که بسیار مورد استناد نویسنده این مقدمه است نقل می‌کنم: «اسامی و القاب و کنیه و مضافات و متعلقات آن به همان گونه‌ای است که به روزگار مورد تحقیق رایج می‌بوده است و در ضبط درآمده از قبیل حاجی و میرزا و شیخ و سید و خان و آخوند و ملا و فلانعلیشاه و بهمان‌العرفا و غیرها ایراد خواهد گردید و بایسته است که چنین ایراد شود از آنرو که تغییر این عناوین به هر صورتی که می‌بوده باشد به گونه‌ای که بعضی از فضلاء آورده است بدان می‌ماند که امروز مثل را بر این یمین، یمین پور و بر طالب اف، طالب زاده اطلاق کنیم که البته کاری است ناشایست».

در صفحه هفتاد و سه به نقل از قول کیوان می‌نویسد: «مرید شوم و خدمت کنم و مطلب درونی آنها را بفهمم.» اگر نیت حاج شیخ عباسعلی این بود، بنا به مثل مشهور «در رقص مجبور بودی، خوش رقصی چرا؟» اگر وی به قول خودش بعد از چهارده سال فهمید که نزد آنها چیزی نیست، چرا رها نکرد؟ باوجود اینکه به قول خودش مطلب درونی آنها را فهمید باز هم ادامه داد، حتی عنوان شیخی و لقب منصورعلی را پذیرفت و تمام هم خود را در تبلیغ درویشی گذاشت که به قول خودش دو هزار نفر به دست او درویش شدند. بنابراین آیا باید بعد از چهارده سال که به قول خودش مسأله را فهمید رها می‌کرد؟ به علاوه اگر برای درک مطلب بود بعد از آنکه مطلب را درک کرد دیگر نباید بگوید الان آسف دارم از اینکه این عمر تلف شد. چون به قصدی که رفته بود، فهمید و هدفش حاصل شد و باید آسف داشته باشد از آن مدّتی که با وجود اینکه به قول خودش

متوجه بطلان مطلب شد به راه سابق خود ادامه داد و شیخی را قبول کرد. نقل قول‌هایی که از مرحوم آقای هادی حائری گفته شده به هیچ وجه مستند و مدلل نیست و ادعای مقدمه‌نویس با این پیشداوری که از او دیده می‌شود قابل قبول نمی‌باشد. از کتاب‌های حاج شیخ عباسعلی کاملاً روشن است که زیاد نظر به مادیات داشت، کمالینکه همه جا حتی در تفسیر قرآن وقتی انتقاد از مرشد می‌کند از آب و ملک خود در گناباد نام می‌برد، یا به اندازه‌های اهل این مسأله است که وقتی خودش می‌گوید اینها اینقدر ثروت دارند و ثروتمندان به جیب آنها ریخته‌اند، بعداً نیز در مورد نبات تشرّف یا نبات مجلس نیاز می‌گوید مشّت را بازتر کرد یا کمتر کرد و دوسه مشّت ریخت که برای خودش نبات بیشتر بماند. اینقدر تنگ‌نظری که مرشد را به یک کیلونات وابسته تلقی می‌کند، از خست ایشان است. آن طوری که همه می‌گویند یا شاید قلیل پیرمردها یاد داشته باشند در تشرّف می‌گفت سکه طلا بیاورید و این مسأله نشاندهنده آن است که برای وی مسأله مالی درجه اول اهمیت داشت و اینکه همه جا از مت‌هایی که بر سر اقطاب می‌گذارد می‌گوید من ثروتی به دامن اینها سرازیر کردم، توجه و علاقه خود وی را به مال نشان می‌دهد. به علاوه همه گفته‌اند که یک جهت کناره‌گیری ایشان این بود که به آقای حاج شیخ عبدالله حسادت می‌ورزید و خود می‌خواست جانشین حاج ملاسلطان بشود، بعد هم که نشد در این امید بود که جانشین آقای نورعلیشاه شود. از حملاتی که به جوان سی‌ساله (آقای صالح علیشاه) می‌کند کاملاً این مطلب واضح است، کمالینکه این داستان را آقای کیوان سمیعی که شاگرد شیخ عباسعلی بود از برخورد نادرست حاج شیخ عباسعلی با آقای حاج شیخ عبدالله حائری ذکر می‌کند.

در صفحه هفتاد و چهار در مورد مذاکره خود با مرحوم حاج ملاسلطان هیچ سندی دال بر وقوع این مذاکره و بر فحوای آن جز نوشته خود حاج شیخ عباسعلی نیست، یعنی در واقع نویسنده این مقدمه عین عبارت مدعی را مورد رأی قرار داده است. از طرفی در اینجا می‌گوید که ملاسلطان می‌خواست به من اجازه بدهد ولی قبول نکردم. اگر اجازه را از حاج ملاسلطان قبول نکردی و فهمیدی که این باطل است چرا باز هم ماندی و بعد همان اجازه را از جانشین او مرحوم آقای نورعلیشاه قبول کردی و با سر و جان در راه انجام آن اجازه کوشیدی؟

در مورد داستان انگشتر که مجدداً در صفحه هفتاد و سه نوشته شده است، همانطور که قبلاً گفتم این داستان را من در کتب قدما دیده‌ام که به کسی نسبت داده شده که الآن به یاد ندارم و مثل اینکه نویسنده آن را در اینجا جای داده است تا تهمت تازه‌ای بزند، در حالی که مرحوم سلطان علیشاه ملاقات ظاهری با امام را نفی کرده و خود حاج شیخ عباسعلی به نقل از ایشان می‌گوید: «پرسیدم شما خدمت امام زمان می‌رسید؟ فرمودند نه هیچ کس خدمت امام زمان نمی‌رسد ما هم خدمت امام زمان نمی‌رسیم.» بنابراین در این داستان مجعول چگونه وقتی مرحوم حاج ملاسلطان به حاج شیخ عباسعلی گفت من در شرفیابی جویای ماجرای تو شوم، چرا نگفت شما که قبلاً گفتید به حضور امام نمی‌رسید و آن را قبول کرد؟ به نظر می‌رسد که این داستان کاملاً ساختگی است.

در صفحه هفتاد و هفت می‌گوید: «حائری [منظور حاج شیخ عبدالله حائری است] که به گریه خانه ملاسلطان ارادت داشت چه رسد به فرزند و جانشین او تا آخرین لحظات عمر نسبت به سه تن از رؤسای فرقه گنابادی

با علم به اینکه آهی در بساط ندارند، معنویت و حقیقت درشان چون کیمیائی است که قصه‌اش شنیده می‌شود بندگی کرد و متقابلاً نسبت به اتباع فرقه هم آقایی نمود.» این نویسنده از کجا از کُنّه ضمیر آقای حاج شیخ عبدالله خبر داشته که می‌گوید «با علم به اینکه آهی در بساط ندارند بندگی کرد» به علاوه آقای حاج شیخ عبدالله خود مجتهد مسلمی بود که در تمام ایران شناخته شده بود و هرگاه به منصب اجتهاد برمی‌گشت موقعیت و نفوذش کمتر از شیخی در سلسله‌گنابادی نبود و آنهایی که آقای حاج شیخ عبدالله را دیده‌اند آن خلوص و تواضعی که در تمام طول عمر نسبت به اقطاب می‌کرد جالب توجه‌شان بوده است که به هیچ وجه با بی‌اعتقادی جور در نمی‌آید.

در آخر همین صفحه، نویسنده مقدمه می‌نویسد: «لکن ملاعباسعلی قزوینی با طرح سؤال چرا باید با بودن بزرگانی در فرقه، جوان سی‌ساله بی‌اعتقاد به تصوف و پدر منصب جانشینی را در اختیار گیرد، زمان این رئیس گنابادی را هم به سر رسانید.» از خود همین قسمت معلوم می‌شود که حاج شیخ عباسعلی نظر بر این داشت که جانشین آقای سلطان علیشاه شود و حال آنکه اگر جانشینی به علم و دانش و موقعیت اجتماعی بود آقای حاج شیخ عبدالله حائری از او خیلی مقدم‌تر بودند ولی هرگز در این خیال نبودند؛ حتی در همان ایامی که آقای حاج شیخ عبدالله حائری بعد از فوت آقای سلطان علیشاه مدتی از تجدید سرباز زدند ادعای جانشینی نکردند. این امر حاکی از آن است که حاج شیخ عباسعلی متوقع بود که بعد از آقای سلطان علیشاه خودش جانشین گردد و چون نشد او را آماده مخالفت کرد. همچنین بعد از فوت آقای نورعلیشاه توقع داشت که او را

جانشین قرار بدهند که باز هم نشد، زیرا تعیین جانشین برحسب علم و دانش تحصیلی نیست بلکه بنا به روحیه و معنویت آن شخص است. در صفحه هفتاد و نه مطلبی را از کتاب دو رساله نقل می‌کند ولی تماماً ذکر نمی‌کند. در این رساله که آقای کیوان سمیعی از ملاقات آقای حائری با حاج شیخ عباسعلی یاد می‌کند^(۱)، در دنباله شرح این ملاقات می‌نویسد: «مرحوم کیوان با همه وسعت فکر و شرح صدری که داشت در خصومت با فرقه گنابادی که در اواخر عمر شغل شاغل او شده بود گاه از جاده انصاف خارج می‌شد. چنانکه مثلاً تفسیر بیان السعاده را با وجود اینکه خود انتساب آنرا به حاج ملاسلطان تأیید کرده بود، در مجالس شفاهی می‌گفت این کتاب از دیگری است و امثال اینها».

در پاورقی صفحه هشتاد و سه می‌نویسد: «به همین جهت ملاعلی گنابادی در اجازه منصور علیشاه می‌نویسد که نسبت به شیخ عبدالله حائری و سروستانی ادای احترام نماید و چنین موضوعی در هیچ کدام از اجازاتی که در دسترس می‌باشد دیده نمی‌شود و این به لحاظ بی‌اعتمادی رئیس فرقه به ملاعباسعلی است». اولاً در اینجا نویسنده مقدمه آقای نورعلیشاه را به نام ملاعلی ذکر کرده است و آقای شیخ عباسعلی را به عنوان منصور علیشاه و حال آنکه کلمه شاه در آخر منصورعلی اضافی است و صحت ندارد. به علاوه این لقب منصورعلی را از همان ملاعلی گرفته است، آن وقت ملاعلی را بدون لقب می‌نویسد و منصورعلی را با لقب که این خود نشانه خروج از بی‌طرفی و حتی عناد می‌باشد. ثانیاً در اجازه‌های تمام مشایخ لزوم رعایت احترام متقدمین تصریح می‌گردد و این دستور

اختصاص به اجازه شیخ عباسعلی نداشته است و در تمام اجازه‌هایی که بعد از این یا قبل از این صادر شده به همین مطلب تصریح شده است. در همان کتاب نامه‌های صالح که نویسنده مقدمه بارها به آن استناد کرده است، به دنبال اجازه‌نامه جدید آقای حاج شیخ عباسعلی، در تمام اجازات جدیدی که نوشته شده همین مطلب قید شده است. در فرمان جدید آقای میرزا یوسف حائری ارشادعلی، فرمان جدید آقای میرزا ابوطالب سمنانی محبوبعلی، فرمان آقای شیخ محمد امام جمعه اصطهباناتی فیض علی، در تمام اینها این عبارت قید شده است و در همان صفحه‌ای که فرمان آقای حاج شیخ عباسعلی است این فرمان‌ها در دنباله آن ذکر شده، ولی نویسنده این مقدمه به آنها مراجعه نکرده یا عمداً ذکر نکرده است و برخلاف واقع چنین امری را نوشته است که خود نشانه عناد مشارالیه می‌باشد، و اینکه در تأیید فرمان آقای حاج شیخ عبدالله حائری چنین عبارتی نیامده است بدین جهت است که در آن تاریخ کسی بر ایشان تقدم نداشت.

در صفحه هشتاد و سه ملاقات آقای حاجی صدر با آقای حاج شیخ عباسعلی ذکر شده است. قرار بود آقای حاج شیخ عباسعلی به دیدن آقای حاج صدر بیاید نه به دیدن آقای صالح علیشاه و ایشان هم چنین انتظاری نداشتند ولی آقای حاج شیخ عباسعلی با وجود وعده‌ای که داده بودند، به آن عمل نکردند.

در صفحه هشتاد و چهار همان ایرادی را که بارها گفته تکرار کرده است. او که می‌گوید: «عجیب است رئیسی که مدعی می‌باشد با عالم غیب ارتباط دارد، دستور از خدا می‌گیرد، چطور درباره حال ملاعباسعلی اشتباه کرده و می‌نویسد هنوز هم از حال ایشان مأیوس نیستم.» هرگز کسی

ادّعی اینکے غیب می داند نکرده و حتّی خود پیغمبر فرمود: لا اعلمُ الغیبَ لو کُنْتُ اعلمُ الغیبَ لَا سَتَکْثِرُتُ مِنَ الْخَیْرِ و بارها گفته اند که پرده وجود مادی جلوی چشم انسان را می گیرد. خداوند به هر اندازه مصلحت بداند این پرده را از جلوی چشم هر مؤمنی ممکن است بردارد. به علاوه رسول خدا هم فرمود: اَنَا بَشَرٌ مِثْلَکُمْ، مِنْ بَشَرِی مِثْلَ شِمَا هَسْتُمْ. مسلماً آقای صالح علیشاه هم از این فرمایش قرآنی العیاذ باللّٰه زیادتر چیزی نمی گویند و بنابراین مایوس نبودن و امیدوار بودن به رحمت الهی امری است که هیچ ایرادی ندارد و بلکه منکر آن به فرموده قرآن کافر است.

در صفحه هشتاد و پنج می نویسد که «آیا مناصب معنوی هم مانند درجه نظامیان می ماند که فردای شبی اعلام گردد فلان صاحب درجه از منصب خویش عزل گردید؟!»، وقتی کسی لیاقت منصبی را از دست داد چه منصب دنیوی چه منصب اخروی از آن منصب می افتد. ابلیس هفتصد هزار سال عبادت کرد ولی به یک لحظه از مقام خود عزل شد و به کلی همه آنها را از دست داد. بلعم باعورا نزدیک مقام پیغمبری بود ولی با خطایی که کرد خداوند به او غضب کرد. بگذریم از اینکه تصوّف صحیح است یا سقیم، در تمام گروه ها کسی که منصبی داشت و بعد با صاحب و بزرگ آن منصب در افتاد، تکلیف او چیست؟ آیا باید بگذارد که این شخص در آن منصب باقی بماند و هر چه می خواهد بکند یا باید اعلام کند که بعد از این دیگر سمتی ندارد؟ بنابراین در این امر هیچ ایرادی نیست.

در صفحه هشتاد و هفت از یادنامه صالح از قول آقای سلطانیپور که سمتی در درویشی نداشته اند نقل شده است که: «در دعوت خود مقاصد دنیوی ابراز می نمود و برخلاف میل بزرگان سلسله رفتار می کرد.» از خود

کتاب‌های مرحوم حاج شیخ عباسعلی این مطلب فهمیده می‌شود. خود او بارها تغییراتی را که در ذکر یا در نقش سینه داده بود ذکر می‌کند و حال آنکه حق چنین کاری و حق تغییر آنچه به او دستور داده‌اند نداشت، و از طرفی در همه جا صحبت از مادیات می‌کند.

در صفحه هشتاد و هشت ایشان چشم خود را بر بدیهیات تاریخی بسته‌اند و می‌گویند که «بهایان فرزندان فکری صوفیان می‌باشند» و حال آنکه حقیقت تصوف از زمان آدم الی خاتم وجود داشته و به قول این نویسنده لا اقل از قرن دوم هجری وجود داشته است ولی بهائی‌ها اخیراً پیدا شدند. سید علی محمد باب مرید و شاگرد سید کاظم رشتی و او شاگرد شیخ احمد احسائی بوده است، مع هذا دفاع از شیخ احمد احسائی و سید کاظم رشتی را نمی‌توان به عنوان دفاع از بهائیت تلقی نمود. اولاً بهائیت غیر از بابیت است و سید علی محمد باب شاگرد آنان بوده است نه بهاء الله مؤسس مکتب بهائی. به علاوه شیخ احمد احسائی و سید کاظم رشتی در مذهب شیعه اثنی عشری باقی ماندند و نظریات خاصی داشتند که گرچه این نظریات مورد قبول بسیاری از علما نیست ولی به هر جهت آنان را از مسلک شیعه اثنی عشری خارج نمی‌سازد. بیان چنین مطلبی اهانت و افترا به اشخاصی است که به ائمه علیهم السلام معتقد بوده‌اند. اینکه صبحی قصه گو بعد از برگشت از بهائیت به قول نویسنده صوفی شده است کاملاً ناروا و نادرست است. مرحوم صبحی به هیچ وجه در سلسله گنابادی وارد نشده و اما اینکه می‌گوید من ملاسلطان را مانند میرزا حسینعلی و ملاعلی را مانند عباس افندی و ملاحسن صالح علیشاه را مانند شوقی بلکه بی‌حیاطر می‌دانم، این نقل قول از اختلافیه حاج شیخ عباسعلی است که از خود

ظواهر عبارت غرض ورزی وی مشاهده می‌شود.

در صفحه هشتاد و نه می‌گوید: صبحی از بهائیت که در آمد گنابادی شد. این امر صحیح نیست و حتی این گونه اشخاص را نمی‌پذیرفتند، چون به صحت نیت آنها و خلوص نیتشان اعتمادی نبود و حتی آقای عبدالحسین آیتی یزدی (آواره) هم تقاضا کرده بود که نپذیرفتند و در آخر یادنامه صالح^(۱) اشعاری را که آقای آیتی سروده است ذکر شده و در آنجا این مطلب آمده است.

در صفحه نود باز از فریادهای حاج شیخ عباسعلی در مورد املاک ذکر شده است. املاکی که ایشان در گناباد داشتند آقای حاج سیدمحمد هادی روح الامین خرید و عده‌ای هم نوشته را امضا کردند و بعد از آن، املاک را خود حضرت صالح علیشاه از آقای روح الامین خریدند و به نام خود کردند که الآن عین آن نامه که قبلاً فروش املاک گناباد است، موجود می‌باشد. اما از این همه بحث در مورد اموال و این همه فریاد در مورد املاک که داشته است، مادی بودن وی کاملاً مشهود است که قابل مقایسه است با مرحوم آقای حاج شیخ عبدالله حائری که هیچ جنبه مالی نداشته‌اند و جز همان منزلی که فقرا تهیه کرده بودند، برای اینکه ایشان از کربلا به تهران آمده و مقیم آنجا باشند، هیچ مالی نداشته‌اند.

در صفحه نود و چهار به نقل از حاج شیخ عباسعلی از کتاب رازگشا در پاسخ سؤال اول می‌نویسد: «در اثناء پانزده سال چند بار عیوب طریقتی و شریعتی و آثار تهیدستی او نیز بر من نمودار شد.» باید پرسید در این صورت چرا نرفتی و منتظر ماندی تا اینکه اجازه شیخی به تو بدهند و تمام

۱- یادنامه صالح، تهران، ۱۳۷۶، ص ۵۱۶.

فعالیت خود را در این راه صرف کردی. همچنین این مطلب با مطلب صفحه نود و پنج مقدمه منافات دارد، چون در آنجا مدعی است پس از اینکه حقایق پشت پرده برای ملاعباسعلی قزوینی معلوم شد، دست از دعاوی صوفیانه کشیده و خرقة ریاضت را کنار گذاشت و ترک تصوف نمود؛ حال آنکه به قول خود او در همان پانزده سال اول، یعنی قبل از اعطای فرمان شیخی در سال ۱۳۲۸ قمری، حقایق پشت پرده برایش آشکار شد و با این حال دست نکشید و ادامه داد و حتی با جانشین مرحوم حاج ملاسلطان هم بیعت کرد و از دست او اجازه شیخی گرفت و حقاً در راه فقر و عرفان زحمات فراوانی کشید، ولی بعد به هدف‌هایی که از اول داشت یا در طی سلوک شیطان بر قلب او القاء کرده بود، نرسید و بناچار کنارگرفت.

نقد و بررسی کتاب رازگشا

تا اینجا نقد مطالبی بود که نویسنده مقدمه کتاب رازگشا نوشته است و از اینجا به بعد که متن خود کتاب شروع می‌شود به بررسی و نقد خود آن می‌پردازیم.

همان طور که در ابتدا گفتیم در چاپ کتابی که پشت جلد آن رازگشا نوشته شده، سه کتاب با هم چاپ شده است: اول کتاب رازگشا، دوم کتاب بهین سخن و سوم کتاب استوار. این سه کتاب در چاپ اولش که قریب به شصت سال پیش بوده جداگانه منتشر شده است، ولی در چاپ فعلی همراه با هم چاپ شده و شماره صفحات آنها نیز پشت سرهم است و جداگانه نیست. از صفحه صد تا صفحه دویست و پنجاه و پنج کتاب رازگشا است و از آن صفحه تا صفحه سیصد و بیست کتاب بهین سخن و از آن صفحه تا آخر کتاب، کتاب استوار است. بنابراین وقتی به صفحات اشاره می‌کنیم درک اینکه مطلب مورد استناد در کدام کتاب است امکان پیدا می‌کند.

در صفحه صد و سه پس از ذکر قشری بودن عده‌ای می‌نویسد: «و خودهاشان را نیز دسته به دسته به نام شیخی و بابی و صوفی و اخباری جدا

کرده نجس می‌دانند... پس در این هنگام اگر من نیز آتش افروز هنگامه طلبان شده، راز صوفیان را موبمو بگویم فضای اسلام تیره می‌شود. به حدی که شما یک صوفی را دیگر مسلمان نمی‌خوانید، چنانکه آنها شما را محرمانه مسلمان نمی‌دانند و هماره به طعن و غمز و لمز نام شما را می‌برند.» این گفتار صددرصد نادرست و تحریک‌آمیز است. برای تحریک صوفیان و در عین حال احیاناً استمالت از آنها است که من همه اسرار شما را نمی‌گویم و همچنین تحریک دیگران برای مخالفت با صوفی‌ها و تصوّف که هدف اصلی نویسنده کتاب است و حال آنکه اولاً: نویسنده در این کتاب و در کتاب بعدی به نام بهین سخن و در کتاب استوار هرچه در تصوّف دیده است به صورت دروغ‌های به اصطلاح شاخدار و به صورت‌های منحرف و با لحن طنز و مسخره بیان کرده است، بنابراین چنانکه به تدریج خواهیم دید چیزی نمانده که نگفته باشد. ثانیاً: از لحاظ اصل مطلب هم اگر ایشان نویسنده مجتهد است که هست، قرآن می‌خوانده که خوانده است، مسلماً که در قرآن می‌فرماید: وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ آتَىٰ إِلَيْكُمُ السَّلَامَ كُنْتُمْ مُؤْمِنًا^۱، به کسی که به تو سلام کرد نگو مؤمن نیستی. ثالثاً اصل اسلام بر شهادتین بنا شده است و همه مسلمان‌ها متفق القولند که هرکس شهادتین را بگوید حکم مسلمان دارد و هرکس شهادت سوّم یعنی ولایت علی علیه‌السلام را بگوید حکم مؤمن دارد، حال با توجه به مطالبی که خود این نویسنده در صفحات بعد گفته است که به آن خواهیم رسید، این شهادت را همه صوفیه در نماز می‌گویند و جزو همان اوراد و تعقیبات نماز می‌باشد که خود او می‌گوید محرمانه است و به گوش دیگران نباید

۱- سوره نساء، آیه ۹۴.

برسد - البته به اندازه ذکر محرمانه نیست ولی باز هم از اغیار باید پوشیده شود - بنابراین در همانجا کمال اعتقادات صوفیه نشان داده می‌شود. از طرفی در اول تفسیر بیان السعاده تألیف مرحوم حاج ملاسلطان محمد بیدختی گنابادی سلطان علیشاه تقریباً یک صفحه و نیم، ایشان شهادت را نوشته‌اند و با این جمله شروع می‌کنند: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ، أَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ، و به دنبال آن سایر شهادت از لحاظ معاد، نبوت، ظهور امام زمان و همه اینها ذکر شده است^(۱)، که همین سه شهادت اول کافی است که شیخ عباسعلی مسلمان بودن و شیعه بودن صوفیه لا اقل سلسله نعمت الهی را قبول داشته باشد. بنابراین، این قسمت از نوشته نویسنده کاملاً نادرست است.

در صفحه صد و پنج می‌گوید: از خدا بخواهید که «به دروغ نلافم و ناگفتنی‌ها را ننویسم.» خود همین درخواست که انشاءالله در موقع نوشتن آن از صمیم قلب بوده است حاکی از این است که وی در عمق ضمیرش تصمیم به لافیدن و گفتن ناگفتنی‌ها را داشته است و الا معنی ندارد چنین دعایی بکند. برای اینکه خواننده وقتی تمام کتاب را می‌خواند که دیگر کتاب نوشته شده و این خواننده وقتی کتاب به دستش می‌رسد که نویسنده تمام مطالبی را که می‌خواسته است بگوید گفته است. بنابراین دعای خواننده اثری ندارد. گرچه این دعا خطاب به کسانی است که نویسنده به آنها اجازه داده است که سؤالاتی بنویسند و وی جواب دهد. او می‌نویسد: «بیارید آن پرسش‌های کوتاه را که می‌نگارید و از یزدان پاک نگهداری مرا بخواهید که یاوه نبافم و به دروغ نلافم و ناگفتنی‌ها را ننویسم.» که به

۱- عین عبارات تفسیر در صفحات آتی کتاب حاضر نقل شده است.

طریقی که خواهیم دید متأسفانه مثل اینکه دعای آن آقایان قبول نشده است. شاید با توجه به دعایی که در ضمن دعای کمیل آمده است: *اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي الذُّنُوبَ الَّتِي تَهْتِكُ الْعِصْمَ إِلَى آخِر... اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي الذُّنُوبَ الَّتِي تَحْسِبُ الدُّعَاءَ*، دعای آنان حبس شده است یعنی از صمیم قلب چنین دعایی نکرده‌اند و دعای آنها به آسمان نرفته است.

در صفحهٔ صد و هشت می‌نویسد: «پس اقطاب پس از تصدیق قابلیت یک شخصی برای یک امر دینی نمی‌توانند انکار قابلیت او یا ادعای حدوث فساد او را نمایند... اما تصدیق مرید قطبیت قطب را و قبول مجاز اجازة را و اذن ارشاد را از مجیز قابل اشتباه هست و انکار مرید قطب را پس از تصدیقش ممکن است و منطقی است زیرا مرید مدعی علم به غیب و کشف ملکوتی نیست و تصدیقش قطب را از امور عادی است و قابل کشف خلاف است. اما مراد که مدعی استغناء و محتاج الیه بودن است نمی‌تواند بگوید من اشتباه کردم.» در اینجا اولین دروغ وی که می‌خواسته است خداوند او را مصون بدارد دیده می‌شود. هرگز مراد، مدعی علم به غیب و کشف ملکوتی نیست. و حتی در صفحات بعد همان طوری که خواهیم دید آقای شیخ عباسعلی مدعی مکالمه و مجادله‌ای با مرحوم حاج ملاسلطان می‌شود که این مکالمهٔ ادعایی در هیچ کتابی دیده نشده است جز در نوشتهٔ خود حاج شیخ عباسعلی و در مقام معارضه فقط به گفتهٔ خود استناد کرده که مسلماً روش درستی نیست. بنابراین در همین جا اقرار می‌دارد که بطلان ادعای خود او را ثابت می‌کند و بعداً خواهیم دید. و در بسیاری از این موارد هم ایشان چون خود را مرشد می‌دانسته است، خود وی دارای چنین ادعاهایی بوده و حال آنکه این ادعاها غلط است و لذا

همین ادعاهای نابجا از طرف ایشان از موجبات عزلشان شده است. در صفحه صد و نه، می‌گوید که: «پس از گرویدن من به او نامش عالمگیر شد و پیش از آن با آنکه بیست سال بود که دعوی قطیبت داشت حامل الذکر و گمنام بود و کم کسی نامش را و نام وطنش را شنیده بود.» البته زحمات شیخ عباسعلی در راه ترویج تصوف و عرفان انکار ندارد و کسی منکر آن نیست ولی به اندازه‌ای که ایشان برای خود شأن قائل شده است چنین نبود. قبل از ایشان بزرگان دانشمندان و علمایی مانند حاج شیخ عبدالله حائری رحمت علیشاه، حاج میرزا صادق نمازی شیرازی، میرزا محمدجعفر برزکی کاشانی بوده‌اند. بعلاوه در کتاب مآثر والآثار^(۱) که تاریخ تألیفش مربوط به سالها قبل از گرویدن حاج شیخ عباسعلی بوده است (چون گرویدن وی در حدود سال هزار و سیصد و ده است) در برگشت مرحوم ملاسلطان از سفر حج و عتبات می‌نویسد که در حضرت عبدالعظیم ساکن شدند و بزرگان به دیدار ایشان رفتند و هر که دید پسندید. یا اینکه در کتاب آثار عجم^(۲) که مربوط به همین ایام است، پس از تمجید و تکریم بسیار از حضرت سلطان علیشاه از ایشان به این عبارت که "کامل و وحید است" نام می‌برد. در مورد ملاقات ایشان با مرحوم میرزای شیرازی و با حاج شیخ زین العابدین مازندرانی که پدر آقای حاج شیخ عبدالله حائری است و همین طور ملاقات‌های دیگر نشان می‌دهد که ایشان از بدو امر شخصیت و شهرت علمی هم داشتند. در خود مقدمه این کتاب و در جاهای دیگر آمده است که حاج ملاً علی بیدختی پدرزن

۱- مآثر و الآثار، اعتماد السلطنة، به نقل از نابغه علم و عرفان، ص ۵۰۰.
 ۲- آثار عجم، محمد نصیر فرصت شیرازی، تصحیح منصور رستگار فسائی، جلد دوم، ص ۸۹۰.

ایشان، ایشان را ترویج می‌کرد و به اصطلاح تثبیت می‌کرد که خود این امر نشان دهنده آن است که ایشان در آن ایام احترام و شهرت داشته است. البته تردیدی نیست که حاج شیخ عباسعلی هم یکی از کسانی بود که با فضل و دانش به جرگه عرفان درآمد و فضل و دانش خودش را در راه هدایت خلق به کار برد.

در صفحهٔ صد و دوازده می‌نویسد: «حالا هم سالی بیست هزار تومان که من در شهرها از مریدان خودم که به نام او کرده بودم به نحو استمرار به راه انداخته بودم به گناباد می‌رود.» این مسأله که آیا مبلغی به گناباد می‌رود یا نمی‌رود اصولاً قابل ذکر نیست، زیرا این مبالغ جنبهٔ دیون شرعی دارد و بنابراین اصلاً ربطی به خود مرحوم حاج ملاسلطان هم نداشته است. به علاوه این عبارت "مریدان خودم" نادرست است. ایشان هرگز مرید مستقلی نداشت که بگوید "مریدان خودم". این عبارت نشاندهندهٔ دو روحیه است: یکی اینکه علی‌رغم آنچه در اینجا نوشته است، سخت به مرید داشتن علاقمند بوده و حتی در موقع نوشتن همین کتاب هم در گنه قلب خود به مرید داشتن علاقه داشته است ولو به اصطلاح در ناخودآگاه خود که این ناخودآگاه هر چند وقتی در ضمن این کتاب بروز می‌کند. مسألهٔ دوم توجه به پول و مال است که به طرق مختلف در این نوشته دیده می‌شود و حال آنکه ایشان اگر تعداد زیاد مرید را به تنهایی ذکر می‌کرد بسیار مؤثرتر بود و عمق نیت ایشان ظاهر نمی‌شد.

در صفحهٔ صد و شانزده می‌نویسد: «روحیون برای تقدیر گویند که جزای اعمال دوره سابقه باشد و تخلف و تخفیف و چاره‌پذیر نیست... هر دوره نسبت به دورهٔ سابقه آخرت است و برای اهل خودش دنیا است

چونکه نزدیک به آنها است.» این عبارت تصریح در اعتقاد به تناسخ دارد که در جای جای این سه کتاب دیده می‌شود و حال آنکه عقیده به تناسخ مسلماً ضدّ اسلام و ضدّ شیعه است و در هیچ یک از کتب عرفانی تناسخ تأیید نشده و این نظریه خود ایشان است که قطعاً تبلیغ می‌کرده و می‌گفته است.

در صفحهٔ صد و هفده می‌نویسد: «سکوت من تا کنون از ذکر کذب و عیب اشخاص معین بوده به ملاحظاتی که در مقدمه نوشتم و پروراندن من عرفان را لفظاً و کتباً چنانکه عرفان‌نامه طبع و نشر کردم راجع به اصل حقیقت عرفان است که اساس انسانیت بر آن است و این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند.» این قسمت نوشتهٔ آقای کیوان سمیعی را در رساله شرح حال شیخ عباسعلی به یاد می‌آورد^(۱). آقای کیوان سمیعی با وجود اینکه مرید شیخ عباسعلی بوده و حتی می‌گوید لقب کیوان را شیخ عباسعلی به او داده است، در این شرح حال گاهی انصاف به خرج داده است و نکات جالبی می‌گوید. مثلاً می‌گوید که عناد شیخ عباسعلی و انتقاد او بیشتر متوجه اشخاص بود و گله‌مندی که از اشخاص داشت: «و نیز معتقدم که برخی از نکته‌گیری‌ها و عیب‌جوئی‌هایش از این قوم جز آزرده خاطر از اشخاص دلیل دیگری نداشت. این مطلب از بیشتر نوشته‌های او بدست می‌آید و تصور می‌کنم هر کس با دقت و بیطرفی تألیفاتش را بخواند از آنها همین استنباط را خواهد کرد.»

در صفحهٔ صد و بیست و چهار می‌نویسد: «و نیز ملاسلطان نام سرسپردن را بیعت می‌گذاشت و می‌گفت که مراد از بیعت اسلامی که تا

قرن دوم خلفای اسلامی خیلی مقتید به گرفتن بیعت از رعیت بودند شکل سرسپردن بود.» لغت بیعت از قدیم متداول بوده و به علاوه رواج یک لغت نقشی در ماهیت یک امر ندارد. در کتب قدما هم این امر را بیعت می دانسته اند و این از اساس اعتقادات تصوّف است، نه اینکه به قول نویسنده ملاسلطان اسم این سرسپردن را بیعت بگذارد، بلکه به نظر همه عرفا این امر بیعت است.

و باز در دنباله همین صفحه می نویسد: «کیوان گوید که بودن جواز از اجزاء سرسپردن به ویژه اگر قدیم باشد شاهد است بر آنچه در جلد دوم کیوان نامه است که ریشه تصوّف در هند بوده خیلی پیش از طلوع اسلام و از هند به ایران آمده و ایرانی آنرا تزریق به اسلام نموده. چنانکه تشیع را (انحصار ریاست اسلامی به اهل بیت و غاصب بودن خلفاء) تزریق نموده و این دو تزریق متقارب العهدهند.» در اینجا وی مانند همان مستشرقین مذکور اساس تشیع را نیز نفی کرده است و حال آنکه تصوّف اساسش بر تشیع است و بلکه همانطور که شیخ سیدحیدر آملی گوید^(۱) شیعه حقیقی صوفی است و صوفی حقیقی شیعه است. چنین اعتقادی دلیل دیگری بر آن است که بعد از آنکه به این عقاید شیخ عباسعلی توجه شد ضرورت داشت که ایشان از منصب خود عزل شود. به دنباله این مطلب می گوید تصوّف و عرفان یکی نیستند بلکه عموم و خصوص من وجه بین آنها است. نه هر عارفی صوفی است و نه به عکس. و حال آنکه از کتاب های خود شیخ عباسعلی چنین بر نمی آید و به دنباله آن در جای دیگری، خود

۱- جامع الاسرار و منبع الانوار، شیخ سیدحیدر آملی، به تصحیح هنری کرین و عثمان یحیی، چاپ دوم، ص ۴۶.

می‌گوید: «آنچه از تصوّف یاد گرفتیم.» خود نویسنده تصوّف یا عرفان را به دو قسمت تقسیم کرده است: عرفان علمی و عرفان عملی. عرفان عملی همان تصوّف است. تصوّف راه وصول به عرفان است. عرفان یعنی شناخت خداوند. هر کس، هر موجودی، درجه‌ای از شناخت را نسبت به خداوند دارد ولی باید توجه داشت که:

به کنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس به قعر دریا
 عرفان درجاتی دارد که بالاترین درجه عرفان نزد پیغمبر و سپس نزد علی علیه‌السلام بود. سالک راه خدا در حال سلوک، در هر مرحله‌ای از سلوک، یک نحوه عرفان به خدا دارد. تصوّف راه سلوک را نشان می‌دهد و هر شخصی در این راه برود در هر قدم یک نحوه عرفان دارد، ولی عرفان امری مطلق نیست بلکه درجات دارد و صوفی در هر مرتبه و مقامی که باشد یک نحوه عرفان مناسب با آن مقام خواهد داشت، بنابراین عرفان و تصوّف به منزله دوروی یک سکه هستند.

در صفحه صد و بیست و هشت در دنباله مطلب صفحه صد و بیست و هفت می‌گوید که آنچه انتظار مرید از مراد است این است که چهار تصرّف در وجود او بکند: تصرّف اول آنکه اراده گناهان را زائل کند و اراده حسنات را ایجاد کند. تصرّف دوم اخلاق رذیله مرید را به فضائل تبدیل کند که این امر ظرف دوازده سال باید انجام شود. تصرّف سوم اینکه اعتقادات صحیح را در دل مرید ثابت بدارد. چهارم ارض وجود ناسوتی مرید را تبدیل نماید به سماء وجود ملکوتی خودش. در هیچ کتابی چنین تصرّفاتی از جانب مراد نوشته نشده است. بدیهی است که قبول ولایت و بیعت دستورهایی را شامل است که اگر سالک آن دستورها را با خلوص

تیت ادامه بدهد، ممکن است اراده گناه کم کم از دل او زائل شود. ولی صرفاً مراد نیست که این کار را می کند. مراد توجهی می کند و دستورالعملی می دهد و این مرید است که باید به دنبال این دستورالعمل برود و آن را انجام بدهد تا معرفت الله و اعتقادات دینی او قوی و ثابت شود. همچنین مدت دوازده سال هم که گفته است هرگز چنین مدتی شرط نشده است. در صدر اسلام می بینیم که پیغمبر در اطراف خود بزرگانی داشت که همه با خلوص تیت کار می کردند، ولی بسیاری از اینها بعد از سالهای طولانی خطاهایی کردند که اساس اسلام در هم ریخت. دوران زندگی علی علیه السلام نیز این امر را نشان می دهد. زیاد بن ابیه مادامی که تحت ولایت علی علیه السلام بود، مرد زاهد و بزرگواری بود ولی به محض اینکه نزد معاویه رفت شقی ترین اشقیاء گردید. بنابراین به هیچ وجه نه امام و نه قطب این تصرّف محال را به مرید قول نداده و نمی دهند، بلکه اگر مرید دستورها را انجام دهد خداوند به او توفیق می دهد که به این تبدیلات موفق گردد.

وی در دنباله همین صفحه می گوید: «نشانه تولد ثانوی آن است که خود قطب از مرید دیگ جوش بخواهد» و سپس ادعا می کند که در ذیحجه هزار و سیصد و بیست و نه در گناباد دیگ جوش داده است و حال آنکه این امر صحیح نیست. حاج شیخ عباسعلی دیگ جوش نداده و همه معاصرین او این امر را اقرار داشتند و چنانچه دیگ جوش داده بود آن هم در سنه هزار و سیصد و بیست و نه یعنی یک سال بعد از شیخ شدن در نوشته ها و آثار مضبوط بود و حال آنکه در هیچ نوشته ای چنین چیزی ذکر نشده و من از کسانی که اطلاع دارند شنیدم که به تقاضای خودش با

اجازه آقای نورعلیشاه یک مهمانی داده است. وی تقاضا کرده بود این مهمانی در منزل آقای نورعلیشاه باشد و او این را دیگ جوش تلقی کرده است.

در صفحه صد و سی و سه حاج شیخ عباسعلی می نویسد: «حالا می توانم فتوی دهم که امروز موضوع قطیبت وجود خارجی ندارد. همه متصنغ و کیسه خود پرکن هستند. اگر در سابق بوده بدبختانه تمام شده، تخمش برافتاده چنانکه مسلمان گوید که نبوت تمام شد... و احتمال می رود که سابق هم مانند حالا بوده و چون اقطاب سابق حالا کهنه شده جزء موهوماتند، اندک رنگ و روئی پیدا کرده اند.» که از این عبارات تحیر نویسند و سرگردانی بین رد تصوف یا قبول یک نحوه تصوفی که بدون مرشد و قطب باشد مشهود است. چنانچه تصوف و به قول نویسند تصوف واقعی وجود داشته باشد، چگونه است؟ غیر از این است که کسی باید به مرید تعلیم دهد و او را راهنمایی و تربیت کند؟ کسی که در تصوف چنین کاری را بر عهده دارد، مرشد و قطب نامیده می شود.

در صفحه صد و سی و چهار غضب نویسند به جوش آمده و حتی دامن مولوی را هم گرفته است. وی می نویسد: «و خصوص مولوی را بعض طبعین امروز یکی از ارکان طبیعی می شمارند که در اشعارش پی فرصت می گشته هر جا که یافته یک جمله ریشه برانداز مذاهب را جا داده.» که این امر به اندازه ای واضح البطلان است که محتاج به استدلال نیست و خود نویسند حتی یک نمونه نیاورده است که در کجا مولوی کلمه ریشه براندازی جا داده باشد و باز هم در اینجا آن عناد و تعصب ضد تصوف را به طور کلی ظاهر ساخته است.

در صفحهٔ صد و چهل راجع به القاب درویشی بعد از آنکه می‌نویسد لقب‌های قدما "الدین" بود مثل نورالدین، لقب شاه نعمه‌الله و عقیف‌الدین لقب مرشد او، می‌افزاید: «این بود تا زمان شاه علیرضا دکنی. بعد به جای لفظ دین علی شد و بعد از علی لفظ شاه هم افزوده شد. بعضی گویند که افزودن شاه مختص به اقطاب است. و بعضی اعم از قطب و شیخ می‌دانند... و لقب من منصور علی بود که بعضی منصور علیشاه در سر پاکت‌ها می‌نوشتند و اکنون نفرت و اباء دارم از این لقب و ننگ خود می‌دانم.^(۱)» وی در اینجا تصریح کرده است که لقب شاه بنا به نظر بعضی مختص به اقطاب است و بعضی شیخ‌المشایخ‌ها نیز لقب شاه داشتند ولی اقرار می‌نماید که لقب وی منصور علی بوده و اگر بعضی‌ها می‌نوشتند منصور علیشاه این دلیل بر این نیست که ایشان در همه جا خود را منصور علیشاه بدانند و در حالی که شیخ بوده خود را قطب بنامد، و نشان دهندهٔ آن است که به قطبیت علاقمند بوده و به قول روانشناسان این علاقه به صورت یک توهم و آرزوی ثابت درآمده است که خود را قطب می‌دیده است. وی همه جا می‌گوید من به قطبیت رسیدم و لقب خود را منصور علیشاه نیز می‌گوید ولی در اینجا اقرار می‌نماید که لقب وی منصور علی بوده است.

در همان صفحه از فرمان آقای سعادت علیشاه انتقاد می‌کند و می‌گوید: «در فرمانی که رحمت علیشاه شیرازی برای شیخ بودن طاوس‌العرفاء نوشته دیدم که آخرش نوشته که او را درویش سعادت‌علی نامیدم و لفظ شاه ندارد زیرا اجازه‌اش فقط شیخیت است نه قطبیت.» در

۱- مع هذا همیشه به این لقب استناد کرده، کلمه "شاه" را به آن می‌افزاید.

اینجا اولاً قصور و کوتاهی نویسنده در مطالعه کتاب و فرمان‌ها دیده می‌شود و ثانیاً دال بر آن است که برای کوبیدن سلسله گنابادی و اسلاف وی از هیچ‌گونه دروغ و کوششی ایا ندارد. چون اگر اجازه آقای سعادت علیشاه را اجازه شیخی بدانیم قطبیت حق حاج آقا محمد خواهد بود و حال آنکه شیخ عباسعلی آنها را هم قبول نداشت، ولی در اینجا به نفع آنها و به ضرر آقای سلطان علیشاه هم که شده دروغی می‌گوید. معلوم می‌شود هدف اصلی وی کوبیدن آقای سلطان علیشاه بوده است. اما این نظر نادرست است و اجازه شیخی‌ای که به آقای سعادت علیشاه داده شده بعداً با اجازه قطبیتی که داده شده تکمیل، اگر نگوئیم نسخ، شد و ایشان اجازه قطبی و جانشینی داشتند. در اجازه‌نامه مورخه شوال المکرم هزار و دو یست و هفتاد و شش هجری آقای رحمت علیشاه تصریح می‌فرماید که: «محکوم به ارشاد طالبین و مأذون در تلقین اوراد و اذکار قلبیه و قالبیه مأثوره از اولیاء راشدین نمودم و ایشان را در طریقت درویش سعادت علیشاه ملقب ساختم.»^(۱) بنابراین معلوم نیست چرا دروغ به این بزرگی و خلاف را گفته است و آنهم به حال او اثری ندارد؟ شاید برای آنکه حاج شیخ عباسعلی هیچ یک از اینها را قبول ندارد و این نهایت درجه عناد وی را با آقای سلطان علیشاه می‌رساند که با صراحتی که در اجازه‌نامه هست آن را ندیده می‌گیرد.

در صفحه صد و چهل و یک در صحت اجازه آقای حاج ملا سلطان، سلطان علیشاه تردید کرده است و حال آنکه در درویشی مسلماً هر قطبی که رفت جانشین دارد. تمام مریدان حضرت سعادت علیشاه نزد آقای

۱- عین این اجازه‌نامه در نابغه علم و عرفان، ضمیمه ص ۳۰، چاپ شده است.

سلطان علیشاه آمدند و هیچ کس ادعا نکرد و هیچ کس هم از تجدید ایا نکرد، بنابراین اصرار ایشان به اینکه انتساب آقای سلطانعلیشاه را به آقای سعادتعلیشاه و انتساب ایشان را به آقای رحمتعلیشاه نفی کند فقط روی عنادی است که همان گفته آقای کیوان سمیعی را به خاطر می آورد که نظر حاج شیخ عباسعلی اختلاف شخصی با اشخاص بود.

در همین صفحه به دنباله مطلب قبل می گوید که مرید بعد از پذیرفته شدن باید پنج چیز "قیمتی" بیاورد و به مراد بدهد. هرگز چنین چیزی گفته نشده است که اشیائی که می آورند "قیمتی" باشد بلکه توصیه به کم بها بودن آنها نیز می شود و خود این نشان دهنده صحت مطلبی است که در نابغه علم و عرفان نوشته شده که شیخ عباسعلی در تشریف تیات مادی را ابراز می کرد و می گفت که حتماً سکه باید قیمتی و طلا باشد، انگشتر قیمتی باشد و حال آنکه این پنج چیزی که می آورند جنبه سمبلیک دارد و هیچ کدام جنبه مادی ندارد و اینها هم مال مراد نیست، همان طور که خود شیخ عباسعلی در جای دیگر کتاب نوشته است: اینها را که می آورند به دیگران نبات را تقسیم می کنند، انگشتر را به کسی بدهند، سکه را به کسی بدهند و فقط جوز را نگه دارند که خود این نشان دهنده بطلان ادعای ایشان است که این وسایل را که اینها می آورند برای شخص قطب نیست.

در صفحه صد و چهل و شش این طور می نویسد: «به شرحی که در اثناء این کتاب نوشته ام و از او [آقای سلطانعلیشاه] نیز مجاز به ارشاد شدم او ذکر قلبی که اول بمن داد مرتبه پنجم اذکار قلبیه بود که "سرّالسر" می نامند و آن ذکر مشایخ و اقطاب است.» اولاً قول به اینکه ذکر سرّالسر به ایشان داده شده که مرتبه پنجم است هیچ دلیلی ندارد بجز نوشته و ادعای

خود او که صرف ادعای مدعی، بر ضرر مدعی علیه قابل قبول نیست و به نظر نمی‌رسد که هرگز به یک نفر تازه وارد ذکر سرالسر داده شود، البته ممکن است به تدریج و در مدت کوتاهی ترقی کند تا به آن برسد. نادرست بودن این ادعا از اینجا فهمیده می‌شود که ادعای اول او نیز نادرست است، به این معنی که مشارالیه از طرف آقای سلطان علیشاه هیچ اجازه‌ای نداشت و ادعایی که از ایشان مجاز به ارشاد شده است نادرست است. به این دلیل که در خود این کتاب تأییدیه آقای صالح علیشاه نسبت به شیخ عباسعلی نوشته شده است. چون مشایخ باید بعد از فوت هر قطب با قطب جدید تجدید بیعت بکنند و از طرف قطب جدید هم اگر اجازه داد به سمت خود ادامه دهند. بعد از فوت آقای نورعلیشاه که قطبیت به آقای صالح علیشاه رسید، ایشان در اجازه‌نامه مشایخ این مطلب را نوشته و تأیید می‌کردند. در اجازه‌نامه آقای حاج شیخ عبدالله نوشته شده است که از قدما از آقای سلطان علیشاه اجازه شیخی داشتند ولی در تأییدیه برای شیخ عباسعلی نوشته‌اند که آقای حاج شیخ عباسعلی قزوینی دامت افاضاتّه از طرف حضرت نورعلیشاه طاب ثراه مأمور به دعوت بوده‌اند. و حال آنکه اگر شیخ عباسعلی از آقای سلطان علیشاه مجاز به ارشاد بود مسلماً ایشان می‌نوشتند: از طرف آقای سلطان علیشاه.

در صفحه صد و پنجاه و سه می‌نویسد: «و بابتی هم یکی از شعب تصوف است». چنین بیانی را قبلاً (در صفحه هشتاد و هشت) درباره بهائیت گفته بود. اما از شیخ عباسعلی که اهل مطالعه و یا مجتهد و یا قریب الاجتهاد بوده بسیار بعید است و نشان دهنده عناد اوست نسبت به تصوف که حاضر است هر اتهامی را منتسب کند و هر دروغی را بیافد و همچنین

حاکی از جهل و عدم اطلاع او از باییت است. فرقه بابی را سیدعلی محمد باب تأسیس کرد و او اول ادعای باییت امام زمان کرد و گفت باب امام زمان است و با امام در ارتباط است و سپس ادعا کرد که خودش مهدی موعود است و بعد از آن ادعای پیامبری کرد. اینها به هیچ وجه ناشی از تصوف نیست. فرقه بابی در حدود دو بیست سال پیش به وجود آمد و حال آنکه تصوف به قول خود مخالفین تصوف که از مذاهب هندو و مسیحیت و مانوی و بودا گرفته شده است، از قبل از اسلام و به اعتقاد صحیح، همانطور که قبلاً گفته شد، حقیقت آن از بدو خلقت آدم بوده است. این گفته مخالفین از این جهت درست است که تمام ادیان الهی و به تقلید آنها ادیان غیرالهی هم نحوه‌ای تصوف داشته‌اند، به این معنی که چون تصوف روح دین است، هر دینی گذشته از اعمال ظاهری معنویت و روح خاص خود را داشته است و آن حقیقت تصوف است. تصوف به این معنی از زمان آدم الی خاتم وجود داشته و خواهد داشت و حال آنکه بابی مذهب تصنعی و من درآوردی است که چه بسا دست استعمارگران هم در ایجاد آن مؤثر بوده و یا سبب اصلی بوده است که بعداً از بابی شعب ازلی و بهائیت زائیده شد که فرع زائد بر اصل شد و پیروان بهائیت امروز بیشتر از پیروان فرقه بابی می‌باشند. وی به دنباله این مطلب در صفحه صد و پنجاه و هفت مجدداً بایته و صوفیه را به یک چوب رانده است.

در صفحه صد و پنجاه و هفت چند مطلب را نوشته است: «۱- آنکه این طایفه یا شخص کاذبند در ادعایی که می‌کنند و تهی دستند.» در حالی که خود شیخ عباسعلی به دین خود به تصوف اذعان داشته و می‌گوید: با آنچه از تصوف آموخته بودم ادامه دادم. همچنین کیوان سمیعی در شرح

حال شیخ عباسعلی می‌گوید: باید اقرار کرد که در این مدّتی که مشارّالیه در تصوّف قدم زده است اطلاعات زیادی به دست آورده و قسمتی از شخصیت خود را مرهون آن است. وی در کتاب دو رساله^(۱) چنین می‌نویسد: «... معتقدم که خود او [حاج شیخ عباسعلی] هم از مجالست طولانی با فضلاء صوفیه به آن مرحله از کمال و معرفت رسیده بود.»

نکته دومی که در همین صفحه نوشته این است: «۲- آنچه از مریدان می‌گیرند عوضی ندارند که به آنها بدهند نه در ظاهر نه در باطن نه عاجل و نه آجل.» در حالی که خود وی نیز قبلاً بطور پراکنده شرح داده بود که از مریدان چیزی نمی‌گیرند جز همان وسایل تشریفات اولیه یعنی یک کیلو نبات، یا احياناً نیم کیلو، و یک حلقه انگشتری ارزان قیمت، یک جوز، یک سکه کم بها ولو سکه جاری. اینها چیزهایی است که به هنگام تشرّف می‌گیرند و بعد به قول خود شیخ عباسعلی اینها را هم تقسیم می‌کنند. نباتش را به دیگر فقرا می‌دهند، حلقه‌اش را پخش می‌کنند، بنابراین چیزی برای خودشان نگه نمی‌دارند. غیر از آن هم اگر کسی وجوهات شرعیّه بدهد مصرف دینی خاصی دارد که مشخص است و برای نیازمندان و مجالس دینی و این گونه امور خرج می‌شود و اگر هم نذری یا نیازی تقدیم می‌شود بدون آن است که مطالبه‌ای شود یا گفته شود و آنها هم باز خرج مراسم فقری می‌شود.

باز در همین صفحه می‌گوید: «۳- آنچه می‌گویند خود معتقد نیستند و می‌خواهند مرید ساده را معتقد کنند به چیزی که خود معتقد نیستند، برای آنکه ریاست کنند و دخل ببرند.» در جایی که پیغمبر به دستور الهی

می فرماید: لا أعلم الغیب، آقای شیخ عباسعلی نه تنها ادعای علم غیب می کند بلکه معتقد است که درون فکر دیگران را هم می خواند و لذا مدعی می شود که خود معتقد نیستند. از کجا بی اعتقادی آنان را متوجه شده ای؟ مگر اینکه بگوئیم خود تو که مدتی ارشاد می کردی اعتقاد نداشتی و قیاس به نفس کرده ای. همچنین ایرادات دیگری که در همین صفحه می نویسد: «۴- خود را بی غرض می نمایانند ولی پرکینه تر از هر مغرضند. ۵- می گویند که ماهیچ ادعایی نداریم ولی پرمدعتر از همه مسندنشینانند ۶- می گویند که عقاید و اعمال ما همه مدارک صحیحه عقلیه و نقلیه دارد ولی هیچ دلیلی بجز ادعای خودشان و قبول کردن مریدانشان ندارند». که تمام اینها یا حاصل ادعای نفوذ در فکر طرف است و یا اینکه خود مشارالیه یعنی خود حاج شیخ عباسعلی چنین ادعاهایی داشته و به مریدان نیز تلقین می کرده است، که اگر چنین باشد مسلماً دلیل عمده ای است بر اینکه ایشان را عزل کنند؛ که وقتی بر ملا شده است به عزل اقدام نمودند. همچنین در این همه کتاب هایی که درباره تصوف نوشته شده دلایل بسیاری را در تأیید آن ذکر کرده اند. البته بسیاری کتب هم در ردّ درویشی و در ردّ این دلایل نوشته شده و بنابراین نمی توان گفت هیچ مدارک صحیحه عقلیه و نقلیه ندارند. مدارکی هست که گاه مورد اعتراض دشمنان و معترضین است ولی به هر جهت مورد بحث است. پیداست که غرض از این گونه مجمل گویی سوء استفاده از خلوص نیت خواننده ای است که مطالب این کتاب را می خواهد باور کند.

در صفحه صد و شصت و یک می نویسد: «همین اقطاب هم... تا دیروز مانند همه بچه ها برای لقمه ای گریه ها و برای تیله ای جنگ ها

می‌کردند و پروا از هیچ زشتی نداشتند چه شد که تا پدرش مرد همه حقایق قطبیت بر او تایید و ولی الله مطلق و کلیددار بهشت و دوزخ شد». از این اعتراضی که وی می‌کند کاملاً عنادش با شخص یعنی با کسانی که تقریباً به زعم خودش جای او را غصب کرده بودند دیده می‌شود و باز هم این خود دلیل روشنی است بر گفته آقای کیوان سمیعی که می‌گوید دشمنی و نظر او با بعضی اشخاص بود و در اینجا مشارالیه مغالطه می‌کند. اولاً که همه بزرگان هم در دورانی بچه بودند و به اقتضای بچگی بازی‌های بچگی می‌کردند تا بزرگ شدند. ثانیاً اینکه چه شد که نوری بر او تایید، این اعتراض بر کار خداوند است. مگر عیسی علیه السلام در گهواره صحبت نکرد؟ مگر عیسی و یحیی در کودکی به پیغمبری نرسیدند؟ مگر بعضی ائمه علیهم السلام در کودکی به امامت نرسیدند؟ آنها که از کودکی معصوم و بزرگوار بودند ولی این اقطاب به قول تو در بچگی مانند همه بچه‌ها بازی می‌کردند و بعد موهبت الهی بود که در سن رشد و وقتی به دستورات بیعت اخذ شده عمل کردند، خداوند به آنها کمک کرد و راه سلوک فقر را پیمودند. اما اینکه چطور شد به او کمک شد و مثلاً به حاج شیخ عباسعلی کمک نشد و نور بر او نتابید، اعتراض به خداوند است.

در اینجا روش شیخ عباسعلی همان روش کفار و دشمنان اسلام است و اعتراض او بر اقطاب که خادم و خاکپای ائمه و پیغمبر می‌باشند همان اعتراضی است که کفار و مشرکین بر پیغمبر و بلکه بر خدا داشتند که چرا وحی به پیغمبر فرستاده است و قالوا لو لا نُزِّلَ هَذَا الْقُرْآنَ عَلَيَّ رَجُلٍ مِّنَ الْقُرَيْتِینِ عَظِیمٍ، یعنی چرا این قرآن بر یکی از مردان بزرگ آن دو قریه نازل نشد. ما که مردان بزرگی داشتیم، چرا وحی بر آنها نازل نشد. و در جواب این

اعتراض نابجا می فرماید: اَهُمْ يُقْسِمُونَ رَحْمَتَ رَبِّكَ^(۱)؟ یعنی آیا آنها هستند که رحمت خدای تو را تقسیم می کنند؟

در آخر صفحه صد و شصت و شش و اول صفحه صد و شصت و هفت این طور می نویسد: «و بعد این کار و منصب را امام حسین داشت و به نوبت سائر ائمه داشتند، تا زمان غیبت کبری که امر امامت منتقل شد به جنید بغدادی و او تا زنده و امام بود حاضر بالین اموات می شد بصورت جنیدی نه به صورت شخص علی و یا به صورت امام دوازدهم که امامت از او منتقل به جنید شده، زیرا بعد از انتقال باید تمام کارهای امامت به نام و شکل منتقل الیه که جنید است صورت بیابد.» عناد و دشمنی با شخص، نویسنده را به آنجا کشانده است که اتهاماتی که بطلان آنها کاملاً بدیهی است وارد می کند. حاج شیخ عباسعلی خود در تصحیح و چاپ تفسیر بیان السعادة دست داشته است و می داند که مفسر محترم در مقدمه تفسیر^(۲) صریحاً اقرار به این می کند که امام دوازدهم زنده است و ظاهر خواهد شد و اقرار می کند به اینکه در غیبت امام جنید امام نبود بلکه مأمور اخذ بیعت و نایب از جانب امام بود. با این اقرار و اینکه در تفسیر و سایر کتب هم عقاید ایشان نوشته شده و هر کس بخواند می تواند بدان دسترسی یابد،

۱- سوره زخرف، آیات ۳۱ و ۳۲.

۲- ایشان در مقدمه تفسیر بیان السعادة (ج ۱، ص ۱) پس از حمد خداوند و صلوات و سلام بر ملائکه و انبیا و رسل، به یگانگی خداوند و سپس شهادت به نبوت انبیا و رسل شهادت می دهند و می فرمایند: «اشهد... انّ محمداً (ص) خاتم الانبیاء و المرسلین و اشرف الخلائق اجمعین و انّ عترته بعده اشرف الخلق و انّ علیاً (ع) اوّل العتره و وارث علم محمّد (ص) و بعده الاحد عشر من ولده (ع) و انّ الحادی عشر منهم غائب قائم منتظر لو لم یبق من الدنیا الا یوم واحد لظول الله ذلك الیوم حتّی ینزل الارض قسطاً و عدلاً كما ملئت ظلماً و جوراً و انّ هؤلاء ائمتی و شفعاؤی لیوم فقری و فاقتی بهم اتوسل الی الله و بهم ارجو نجاتی یوم میعادی.»

چنین اتهامی، چنین ایرادی، مسلماً ارزش اقوال نویسنده را پایین می‌آورد به طوری که به هیچ یک از حرفهای او دیگر نمی‌توان استناد کرد، بخصوص به مطالبی که هیچ سندی ندارد جز گفته خود او. مثلاً در تأیید ملاقات به قول خود او با حاج ملاسلطان و مباحثه با ایشان که بنا به ادعای حاج شیخ عباسعلی منجر به نوشتن رساله اختلافیه شد، هیچ دلیل دیگری در هیچ کتابی یا هیچ منبعی نیست و حال آنکه مکاتبات حاج شیخ عباسعلی و اظهاراتش و همچنین شرح حالی^(۱) که از زندگی و کیفیت شهادت آقای سلطان علیشاه نوشته، ارادت کامل وی را نشان می‌داد. همان طور که گفتیم به نظر آقای سلطان علیشاه و جانشینانشان، جنید بغدادی امام نبود و امر امامت به او منتقل نشد بلکه امر امامت کماکان در دست امام دوازدهم است که از دیده ما پنهان هستند و در غیبت آن امام، جنید و سپس جانشینان او مجاز بودند که به نام امام و از طرف او اخذ بیعت نمایند. به دنباله این مطلب در همین صفحه می‌نویسد: «حاج ملاسلطان هم اشخاصی را پیش از خودش می‌داند و بعد خودش را و بعد پسرش ملاعلی را و بعد پسر ملاعلی ملاحسن را و بعد پسر او تا وقتی که منقرض شود.» در همین جا روشن است که حاج ملاسلطان به قول او اشخاصی را پیش از خود می‌دانسته است. پدر خود را بنابراین قطب نمی‌دانسته و در همین جا بطلان ادعای اینکه قطبیت از پدر به پسر می‌رسد ثابت می‌شود. به علاوه به قول او ملاحسن (آقای حاج شیخ محمدحسن صالح علیشاه) و بعد پسر

۱- این شرح حال را حاج شیخ عباسعلی تحت عنوان شهیدیه در سال ۱۳۳۰ قمری تألیف کرده است و چنانکه از نامش پیداست بیشتر درباره نحوه به شهادت رسیدن ایشان است. وی در این کتاب مراتب ارادت و علاقه خود را به آقای سلطان علیشاه به حد کامل نشان می‌دهد به گونه‌ای که یک فصل آن در ذکر کرامات ایشان است.

او قطب است. ولی باید از او پرسید در زمانی که این کتاب نوشته شده درست است که آقای صالح علیشاه قطب بودند، ولی او از کجا می‌داند که بعداً پسر ایشان قطب باشد و اگر هم به فرض این ایراد وارد باشد، می‌داند که با این رأی باطل، ائمه معصومین هم چون یازده فرزند علی علیه‌السلام امامت را عهده‌دار شدند مورد انتقاد قرار می‌گیرند. در همه کتب مربوطه نوشته شده هر کسی را که قطب بنابر الهام الهی چه در خواب، چه در بیداری، چه با استخاره لایق دید، به جانشینی تعیین می‌کند، خواه فرزندش و خواه دیگری باشد. اما نمی‌توان گفت اگر فرزندش قابل تر و لایق تر از همه بود و استخاره و الهام الهی هم به او راه داد حتماً دیگری را تعیین کند که در درجه دوم هستند یعنی ترجیح مفضول بر فاضل کند. از اینجا نیز کاملاً عناد شیخ عباسعلی با اشخاص روشن می‌شود و نشان دهنده عمق ضمیر ناخودآگاه اوست که علاقمند به قطبیت بوده و خود را صالح تر از همه می‌دانسته است.

به دنباله این مطلب در همین صفحه و در پاسخ به پرسش بیست و پنجم می‌گوید: «هرکه امروز با مشایخ آنها که ملا و معمم هستند محشور است می‌داند که آنها کاغذهای ملاحسن را به نام (توقیع مبارک) اسم می‌برند و می‌گویند (اعلیحضرت آقا ارواحنا فداه در توقیع مبارک چنین فرموده‌اند و من باید اجرا کنم)». اولاً این ایراد بر دیگران است که خود او هم احیاناً جزو این دیگران بوده و شاید خود او این کار را می‌کرده است. ثانیاً لغاتی که برای احترام به کار برده می‌شود سهم و اهمیتی در موضوع ندارد. در هر زبان و در هر مکان و زمان کلمات و عرف خاصی وجود دارد و کسانی که می‌خواهند احترام خود را اظهار کنند با آن لغات بیان می‌کنند.

فرضاً لغت "توقیع مبارک" هم به کار برده شده باشد (که به خاطر ندارم)، لغت که گناهی ندارد. همین که لغت توقیع در پاسخ‌های حضرت امام عصر به کار برده می‌شود موجب نمی‌شود که این لغت را به کلی از فرهنگ و از لغتنامه‌ها حذف کنند. توقیع لغتی است که در آن موقع برای آن مطلب به کار برده شده است. ممکن است کسی به دلیل شدت احترام به دیگری این لغت را به کار ببرد، به علاوه خود ایشان که نگفته‌اند. لغت اعلیحضرت هم هرگز گفته نشده است. از طرف مریدان اصطلاحاً به قطب "حضرت آقا" یا "جناب آقا" گفته می‌شود و اعلیحضرت اصلاً گفته نمی‌شده و شاید همین اصطلاح و همین لغت بوده که کتاب‌های حاج شیخ عباسعلی موجب گردید که رضاشاه نگران شده و تصوّر کند که فقرا قطب خود را شاه و اعلیحضرت می‌دانند.

در صفحه صد و شصت و هشت، در پاسخ به این پرسش که: «پس اتباع حاج ملاسلطان معتقد بزندگی امام دوازدهم نیستند و انتظار ظهور ندارند و بقول مردم امام سیزدهم قائلند و اثنی عشری نیستند؟» می‌نویسد: «امام سیزدهم حرف عوام است، اگر بشمارای امام چهل و پنجم می‌شود و همواره شماره بالا می‌رود...». در خطبه‌ای که معمولاً در روزهای جمعه خوانده می‌شود و لااقل از زمان مرحوم آقای نورعلیشاه ثانی متداول بوده و خود حاج شیخ عباسعلی هم مکرّر آن را خوانده و در جلسات حاضر بوده است و خطبه خوانده می‌شده، به امام دوازدهم که می‌رسد امامت ختم می‌شود. از جنید در یک مرحله پائین تر به عنوان نایب امام ذکر می‌شود و سلسله اجازه در سطحی پائین تر از امامت ادامه پیدا می‌کند. پیغمبر هم نبوت داشت و هم ولایت و سرسلسله تصوّف اسلامی ایشان است. بعد از

پیغمبر در سطح امامت سلسله ادامه پیدا کرد که ائمه دوازده گانه مقام نبوت نداشتند و فقط امامت داشتند. بعد از غیبت امام دوازدهم همین سلسله اجازه یعنی سلسله کسانی که حق اخذ بیعت داشتند، در سطحی پائین تر ادامه پیدا کرد و الا قطب واقعی امام دوازدهم است که غیبت نموده اند، منتهی چون دست مردم به آن حضرت نمی رسد، اقطاب به نمایندگی از آن حضرت بیعت می گیرند و افتخارشان شاگردی مکتب آن حضرت است، کمالینکه در تمام کتب عرفانی نوشته شده و در خطبه نامبرده هم معلوم است. افتخار معروف کرخی آن است که دربان امام هشتم حضرت رضا (ع) بوده است که این دربان بودن باعث افتخار او و باعث افتخار تمام اقطاب جانشینان اوست. آن وقت چگونه حاج شیخ عباسعلی جنید را امام سیزدهم می داند؟ باز مگر اینکه اگر نخواهیم بگوئیم صد در صد سوء نیت و غرض داشته، باید بگوئیم که خودش چنین اعتقاد نادرستی داشته و چه بسا خودش می گفته است و شاید باز هم به واسطه این گونه اعتقادات است که او را عزل کردند زیرا با اصول عقاید تصوف منافات دارد.

در صفحه صد و هفتاد تحیر و احیاناً تذبذب نویسنده آشکار شده و فراموش کرده است که در پاسخ سؤال قبلی در دو صفحه قبل گفته است که جنید امام سیزدهم است و فعلاً تا چهل و پنج امام است و می گوید: «این صلوات کبیر امامت را ختم کرد به امام دوازدهم و امروز رئیس دین او است و تا او به کسی اجازه ندهد در امور دینیه و در هیچ کاری نمی تواند مداخله نماید.» این امر کاملاً صحیح است. صلوات کبیر به همین نحو دلالت دارد^(۱) و اقطاب سلسله گنابادی هم مدعی این هستند که به طور

۱- متن صلوات کبیره به شرح ذیل است و مرحوم سید بحر العلوم هم در رساله سیر و ←

غیرمستقیم و با وساطت از امام اجازه دارند و اما سلسله اجازه هم در کتب مضبوط است و در این اواخر نیز غالباً به نوشته تعیین جانشین می شود. نویسنده از سلسله اجازه فقها که مستند به مقبوله عمر بن حنظله است ذکر می کند. تصوّف هم همین طور سلسله ای دارد که به امام می رسد.

در خاتمه صفحه صد و هفتاد می نویسد: «من آن وقت که آلوده به گناه و قیحانه قطبیت بودم انصاف میدادم که من قابل این مسند نیستم.» وی از خود به کار بردن لغت قطبیت و اینکه مکرّر در جاهای دیگر گفته است که قطب منحصر به یک نفر است و می گوید ملاسلطان می گفت منحصر به من است، فرق قطب و شیخ را می داند ولی مع هذا همه جا خود را قطب می نامد و می گوید: «در دوران قطبیت خود». این از لحاظ روانکاوی نشان دهنده آن است که مشارالیه در عمق ضمیر ناخود آگاه علاقمند به قطبیت بوده و گاه حتی خود را قطب تصور می کرده است و تمام عناد و دشمنی او از اینجا ناشی شده که در حالی که خود را لایق تر از همه می دانست به این آرزوی خود نرسید.

در آخر صفحه صد و هفتاد و یک به قول خودش ایراد دیگری می گیرد و می گوید: «اگر ملاسلطان خود را نمی باخت و پسر معلوم الحال خود را نائب خود نمی ساخت...» که نشان دهنده عناد وی با آقای نورعلیشاه است. وی امیدوار بود که جانشین آقای سلطان علیشاه باشد.

→

سلوک (به تصحیح حسن مصطفوی، تهران، ۱۳۷۶، ص ۱۲۶) آن را جزو اورادی که خود روزانه چند بار می خوانده است ذکر کرده: اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَيَّ الْمَصْطَفَى مُحَمَّدَ وَ الْمُتَرْضَى عَلِيَّ وَ الْبَتُولِ فَاطِمَةَ وَ السَّبْطَيْنِ الْاِمَامَيْنِ الْحَسَنِ وَ الْحُسَيْنِ وَ صَلِّ عَلَيَّ زَيْنِ الْعَبَادِ عَلِيَّ وَ... وَ الزَّكِيِّ الْعَسْكَرِيِّ الْحَسَنِ وَ صَلِّ عَلَيَّ مُحَمَّدَ الْمُتَهْدِيَّ صَاحِبِ الْاَمْرِ وَ الْعَصْرِ وَ الزَّمَانِ وَ خَلِيفَةَ الرَّحْمَنِ وَ اِمَامِ الْاِنْسِ وَ الْجَانِّ صَلَوَاتِ اللَّهِ عَلَيْهِمْ اَجْمَعِينَ.

باید از او پرسید اگر به آقای نورعلیشاه ایراد داری، چرا تجدید کردی؟ و چرا اجازه شیخی که ایشان به تو دادند قبول کردی؟ و نه تنها در آن ایام به وظیفه ارشاد عمل کردی بلکه بعد از فوت ایشان با آقای صالح علیشاه نماینده و جانشین ایشان تجدید بیعت کردی و اجازه نامه خود را به تأیید ایشان رساندی و از ایشان تجلیل کردی؟ و بعد از آن هم چند سال به ادامه کار و ارشاد خود ادامه دادی؟

در صفحه صد و هفتاد و یک می نویسد: «تا آنکه به نیروی یزدان یکباره دل را دریا کرده و خود را به دریای ننگ زدم و ترک همه گفتم، طلسم موهومات ریاست را بر خود شکستم و جستم و رستم.» وی این امر را، یعنی ترک کردن ارشاد را، دریای ننگ نامیده است که اگر باز از جنبه روانکاوی تحلیل کنیم این وضع نشان دهنده حالت تحیر و تردید وی است، لااقل در موقعی که از ارشاد دست کشیده یا در موقع نوشتن این کتاب. و الا اگر این را کار خوب می دانست به چه مناسبت دریای ننگ می گوید؟ و بعد از آنکه می نویسد صلوات کبیر صراحت دارد بر غیبت امام دوازدهم ولی برای اینکه نتوان قرائت صلوات کبیر را دلیل بر بطلان نوشته های او دانست، در اینجا می گوید منظور از گفتن این صلوات فقط برای این است که بعداً خود را به امامت معرفی کند. معلوم نیست این تحقیق را نویسنده از کجا پیدا کرده است، در حالی که در همین صفحه اقرار می کند حاج ملاسلطان «خیلی فاضل بود هم در نحو و صرف و طب و فنون حکمت طبیعی و الهی و هم در خصوص عرفان».

در صفحه صد و هفتاد و سه باز می گوید: «حاصل دعاوی حاج ملاسلطان چهارچیز بود.» آنوقت آن چهار چیز را ذکر می کند. وی سعی

دارد هر چیزی را به جنبه نادرست آن ارائه بدهد. با توجه به شهاداتی که ایشان در اول تفسیر بیان السعاده داده‌اند، مسلم است که اعتقاداتشان چیست چرا که آن اعتقادات را صریحاً و علناً نوشته‌اند و کتاب مزبور هم چاپ شده که همه می‌توانند آن را ببینند. و اما آنچه در مورد ائمه نوشته شده، چنانکه گفتیم این است: اقطاب خود را هم ردیف امام نمی‌دانند بلکه خود را مأمور و نایب و خادم امام می‌دانند. آنچه در تربیت مردم مؤثر است و امام حائز آن بوده است اقطاب هم به نیابت از امام حائزند. بنابراین اگر مطالبی که در این کتاب نوشته شده با دستورات و اعتقادات امام منطبق است که ایرادی بر آن وارد نیست و چون اقطاب نایب امام در امر خاص تربیت و تزکیه نفوس هستند بعضی از آن اختیارات را دارند و انتقاد بر آن قابل قبول نیست. چون انتقاد بر امام علیهم‌السلام است، آنچه اضافه بر این نوشته شده یا استنباط نویسنده است و یا اینکه خود او چنین ادعایی داشته و یا اینکه عمداً برای تحریک دشمنی دیگران بی‌جا می‌نویسد.

اما در همین صفحه هم می‌نویسد: «اطاعت مرا تا دوازده سال امرار و ادامه دهد (سال شمسی یا قمری معلوم نبود) پس بعد از دوازده سال...» از اینجا کاملاً روشن می‌شود که نویسنده قصد دارد از جزئی‌ترین چیزی که می‌بیند ایراد بگیرد و انتقاد کند. مثل وضعیت بعضی انجمن‌ها و گزارش‌ها که وقتی کسی می‌خواهد صحبتی بکند مخالف او قبل از اینکه سخن او را بشنود، می‌گوید: مخالفم. چرا همان سال نپرسیدی که این سال، سال شمسی است یا قمری؟ به علاوه تفاوت چندانی ندارد، مکلف می‌تواند احتیاطاً سال شمسی بگیرد یا اینکه بپرسد. و اما اینکه گفته است اطاعت مرا ادامه دهد «وانقطاعش از غیر من که غیر مرا نه خوب بداند و نه اطاعت کند» این

کاملاً نادرست است و به هیچ وجه اینطور نیست. این تعهد دوازده سال تعهد خدمت به فقرا و خانواده‌اش و خدمت به مردم است که تا دوازده سال خود او باید بر خود واجب گرداند. بعد از آن نیز همیشه در خدمت خلق بکوشد. از این قبیل مطالب نادرست بسیار نوشته شده که به هیچ وجه در هیچ کتابی و در هیچ جای دیگر ذکر نشده است.

در صفحهٔ صد و هفتاد و پنج ایراد می‌گیرد که آقای سلطان علی‌شاه در فرمان جانشینی آقای نورعلیشاه نوشته‌اند: «چون خدا یا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ فَرْمُودَه لَذَا مِنْ أَنْجَحِ مِنْ نَوَازِلِ غَيْبِيَّةِ دَاشْتَمِ وَ اگذاشتم به نور چشمم حاج ملاعلی تا آنکه تبلیغ استمرار یابد تا قیامت.» در دنباله ذکر این مطلب، مؤلف اعتراض می‌کند که این آیه خطاب به پیغمبر است و راجع به ولایت علی علیه‌السلام و این عبارت در فرمان آقای نورعلیشاه حاکی از آن است که «هرچه پیغمبر داشت من دارم و من به جای پیغمبرم و پسر من خلیفه من است.» در اینجا کاملاً عناد وی مشهود است که قلب حقایق و قلب وقایع می‌کند و یا تحلیل نادرست و انحرافی از وقایع می‌کند. دستوراتی که خداوند به پیغمبر می‌دهد برای امت نیز در جایی که صدق می‌کند وجود دارد. در اینجا او به جای اینکه بگوید که به آیات قرآن تِمَّنًا و تبرّکاً استناد کرده‌اند همین را مایهٔ انتقاد قرار می‌دهد و به هیچ وجه این امر حاکی از این نیست که چون این آیه در مورد پیغمبر است، پس من پیغمبرم بلکه نشانهٔ این است که چون دستور خدا آن است که آنچه به پیغمبر وحی می‌شود انجام بدهد در سایر موارد هم آنچه دستور الهی است یا آنچه بر قطب الهام می‌گردد یا در خواب می‌بیند باید به تأسی از پیغمبر انجام دهد. همچنین اگر به ادعایی که اقطاب دارند توجه شود، همان‌طور که

قبلاً گفته شد به این صورت است که آنچه پیغمبر داشت به علی علیه السلام منتقل کرد بجز نبوت که نبوت به آن حضرت ختم شد و از علی علیه السلام هم به امام حسن (ع) رسید و بعد به ائمه بعدی تا امام دوازدهم که امروز از دیده‌ها غایب هستند. امام دوازدهم هم آنچه راجع به تربیت امت و اخذ بیعت بود به جنید بغدادی واگذار فرمود و به او اجازه داد که جانشین برای خود تعیین کند. و او جانشین تعیین کرد و جانشین او نیز جانشین دیگری و این رشته همین طور ادامه پیدا کرد و ادامه پیدا خواهد کرد تا زمان ظهور. بنابراین فرموده‌اند آنچه پیغمبر داشت من دارم. فرموده‌اند آنچه پیغمبر داشت و به امام داد، یعنی اختیارات خود را به من یعنی قطب واگذار کرده است و من آن اختیارات را دارم لا غیر.

در آخر صفحه صد و هفتاد و پنج و ادامه آن در صفحه صد و هفتاد و شش در مقابل پرسش بیست و نهم که: «آیا همه اقطاب صوفیه دارای این دعاوی بوده‌اند یا نه» پاسخ می‌دهد که: «ادعای حاج ملا سلطان این بود که همه دارای این ادعاهای بوده‌اند اما از کتب قدماء چیزی معلوم نمی‌شود بلکه در اکثر کتب تصریح به پست بودن مقام قطب است از امامت و نبوت.» اولاً کتابهای قدما همه موجود است و با آنچه به قول او ادعای ملاسلطان است منافات ندارند، چون همه آنها و خود آقای سلطان علیشاه مدعی بودند که مقام قطب پائین تر از امامت و نبوت است و همان طور که گفته شد اقطاب و کیل و نماینده امام هستند و فقط به همان اندازه که اختیار دارند دارای ولایت جزئی هستند. ولایت مطلقه مختص به شخص امام است. ولایت در بعضی موارد اصطلاح شده است به ولایت شمسی و قمری. ولایت امام و پیغمبر ولایت شمسی است مانند خورشید که از خود و

بالاصاله نورانی است، ولی ولایت اقطاب قمری است یعنی به همان اندازه که لیاقت دارند اخذ نور از شمس ولایت می‌کنند.

در صفحه صد و هفتاد و هفت از ملاقات آقای نورعلیشاه با مرحوم آقاشیخ عبدالکریم حائری می‌نویسد که مرحوم آقای شیخ از ایشان پرسیده بود ادعای شما چیست و ایشان بیاناتی کرده بودند. به دنباله این اضافه می‌کند: «و پیدا است که این سخن چقدر منافی است با آن ادعاهای گزاف که در دل خود دارند.» عجیب است که بارها نویسنده کتاب مدعی آن است که از دل و ضمیر مردم خبر دارد و می‌داند که در دل خود نیت دیگری دارند.

در صفحه صد و هشتاد و صد و هشتاد و یک در پرسش سی و یکم که می‌گوید: «آیا ادعای حاجی ملا سلطان از اول تا آخر و برای هر کسی یکنواخت بود یا فرق و درجات داشت؟» می‌گوید: «سه درجه مرتبه ادعا داشت: اول که برای عموم و بی‌پرده بود... می‌گفت یک عالم و مرجع تقلید می‌باید باشد. من آن عالم در زمان غیبت امام... (درجه دوم) ادعای امامت بود که امام غائب منتظر منم و همیشه این طور بوده و خواهد بود... (درجه سوم) ادعای الوهیت بود که در دل همه اقطاب هست و اخص خواص مریدان معتقدند که آنچه از خدا (جهت غیب) می‌خواهند از ملا سلطان مثلاً می‌خواهند...». عناد و دشمنی چنان چشم و دل نویسنده را کور کرده است که دروغ‌هایی به این بزرگی می‌گوید. به هیچ وجه ادعای امامت یا الوهیت معنی ندارد. در کدام یک از کتاب‌های سلسله چنین چیزی دیده می‌شود؟ اگر یک درویش نادان فرضاً این گونه اعتقادی را بگوید، نادرست است و ملاک نیست. کما اینکه در زمان ائمه هم غلاتی بودند که

خود امام آنها را طرد فرمود. اما در مسأله ادعای الوهیت وی توجه به شفاعت ندارد که مردم در همه زمان‌ها چه پیغمبر و چه امام و حتی بعضی از اولیای خدا و مردان راه رفته را شفیع در درگاه خداوند قرار می‌دادند و می‌خواهند که خداوند حاجت آنها را برآورد و این به هیچ وجه جنبه ادعای الوهیت ندارد و به یاد گفته دیگری از مرحوم کیوان سمیعی می‌افزیم که می‌گوید نباید همه حرفهای شیخ عباسعلی را در مخالفت با گنابادی‌ها قبول کرد چون خیلی اوقات از عناد دروغ‌هایی گفته است. برای اینکه صحت این انتساب معلوم شود عین عبارت کتاب را می‌نویسیم: «اگر در طرفداری از مرحوم کیوان متعصب نباشیم باید بگوئیم با همه وسعت فکر و شرح صدری که داشت در خصومت با فرقه گنابادی - که در اواخر عمر شغل شاغل او شده بود - گاه از جاده انصاف خارج می‌شد»^(۱). مشارالیه سپس در مسأله تألیف تفسیر بیان السعاده بی‌انصافی شیخ عباسعلی را بیان می‌دارد و در آخر این مبحث می‌نویسد: «چنانکه با اطمینان خاطر می‌توان او را حکیم و عارف نامید اما با اینهمه مانند تمام فرزندان آدم در معرض صفات و حالات خوب و بد واقع می‌گردید و مثل هر دانشمند دیگر اجتهاداتش گاه صواب و گاه خطا بود از اینرو نباید در حق او به طرف افراط یا تفریط رویم و همین اعتدال را هم باید در حق کسانی که آن مرحوم به مخالفت آنان کمر بسته بود رعایت کنیم»^(۲)

در صفحه صد و هشتاد و دو می‌گوید: «در اقلیم مادو نفر مدعی الوهیت شدند میرزا حسینعلی و حاج ملاسلطان.» وی قبلاً راجع به بایته

۱- دو رساله، ص ۱۳۵.

۲- همان کتاب، صص ۱۴۲ و ۱۴۳.

صحبت کرده است. در همین مورد اولاً بایته را با بهائی‌ها خلط کرده و اطلاع درستی از این موضوع نداشته است و ثانیاً همان طور که گفتیم تصوّف را با بهائیت هم ردیف کردن از کمال عناد سرچشمه می‌گیرد. عنادی مانند عنادی که معاویه با علی داشت و حتی شایع کرده بود که علی اصلاً مسلمان نیست و نماز نمی‌خواند؛ بطوری که وقتی به مردم شام خبر دادند که علی علیه‌السلام شهید شده است، پرسیدند در کجا و چه جوری؟ وقتی جواب دادند که در محراب مسجد، با تعجب گفتند مگر علی نماز می‌خواند و به مسجد می‌رفت؟ به این گفتار حاج شیخ عباسعلی که خود مدّت هفده سال ارشاد کرد و تمام درویش‌هایی که به دست او به فقر مشرف شدند بعد از این جریان از او بریدند هیچ کدام اعتقاد نداشتند.

در صفحهٔ صد و هشتاد و چهار و صد و هشتاد و پنج و بسیاری صفحات دیگر داستان‌هایی غالباً بدون ذکر نام اشخاص نوشته است. البته بعضی از این داستان‌ها را با ذکر نام نوشته است ولی این اشخاص فعلاً وجود ندارند و آثار کتبی هم از آنها موجود نیست تا بتوان بدان استناد کرد ولی غالباً می‌نویسد از یکی از مشایخ (بدون ذکر نام آن شیخ). بیشتر به نظر می‌رسد که هدف و منظور او آقای حاج شیخ عبدالله حائری بوده که رقابت و عناد خاصی با ایشان داشت و این رقابت و عناد از داستانی که آقای کیوان سمیعی درباره ملاقات وی با ایشان در کتاب خود آورده و ما هم آنرا نقل کردیم، روشن می‌شود.^(۱) مؤلف آن رساله به دنبال ذکر این

۱- رجوع شود به صفحهٔ ۲۸ کتاب حاضر و صص ۱۳۳ و ۱۳۴ دو رساله. کمتر کسی بود که مرحوم حاج شیخ عبدالله حائری را نشناسد. از این داستان چند استنباط می‌توان کرد: اولاً: عناد حاج شیخ عباسعلی با حاج شیخ عبدالله حائری. ثانیاً: ریاکاری او در مقابل یکی از شاگردان و مریدانش مبنی بر اینکه دچار اشتباه شده است. ثالثاً: اگر واقعاً به سلسله

ملاقات اضافه می‌کند: «مرحوم حاج شیخ عبدالله حائری یکی از بزرگان مشایخ صوفیه در عصر ما بود و در ایران رکنی از ارکان تصوّف به شمار می‌رفت... وجودش در میانه سلسله گنابادی موجب شهرت آن سلسله شده بود.»

با این شرح، حتی کیوان سمیعی هم که از مریدان شیخ عباسعلی بود این نکته را تصریح می‌کند و خود همین داستان نشان دهنده ارادت آقای حاج شیخ عبدالله حائری به حضرت صالح علیشاه است. در دوران آقای سلطان علیشاه، همان طوری که در اجازه نامه جانشینی آقای نورعلیشاه هم مشخص است، ایشان مدّتها با وجود اینکه به اصطلاح تصمیم معنویشان به جانشینی آقای نورعلیشاه بود به قول خودشان مسامحه یا اغماض می‌کردند تا کسالت سختی پیدا کردند و به این جهت توجه کردند که باید زودتر جانشین تعیین کنند و لذا ایشان را به جانشینی منصوب کردند. شاید این دوران تردید آقای سلطان علیشاه در آقای حاج شیخ عبدالله حائری اثر کرده بود که بعد از فوت آقای سلطان علیشاه ایشان تا مدّتی تجدید نکردند ولی در سفری که آقای نورعلیشاه به تهران آمدند و در حضرت عبدالعظیم مقیم شدند، آقای حاج شیخ عبدالله (رحمت علیشاه) تجدید کردند و در تمام مدّت قطیّت ایشان و حتی در زمان بعد از ایشان یعنی زمان آقای حاج شیخ محمدحسن صالح علیشاه، آقای حاج شیخ عبدالله ارادت خود را ظاهر می‌ساختند و این امر در کتابها و نامه‌ها و سخنرانی‌های ایشان کاملاً روشن بود. آقای حاج شیخ عبدالله حائری به قول شیخ عباسعلی استفادۀ

→

گنابادی معتقد نبودی حق داشتی صریحاً بگویی که به علت این امر است که با وجود شناختی که از آقای حائری دارم ولی به او احترام نمی‌کنم.

مادّی را در نظر داشتند و حال آنکه ایشان چون مجتهد بودند اگر به جنبهٔ اجتهاد برمی‌گشتند خیلی استفادهٔ مادّیشان بیشتر می‌شد. چون ایشان در درویشی هیچ نظر به استفادهٔ مادّی نداشتند و بعد از فوتشان ثروتشان فقط همان منزل اندرونی و بیرونی بود که آنهم فقرا خریده بودند که ایشان منزلی داشته باشند و حال آنکه آقای حاج شیخ عباسعلی بنا به قول خودش اموال زیادی داشت که موجب تفرقهٔ بین خانواده و فرزندان او شد.

عناد خاصّی که حاج شیخ عباسعلی با آقای حاج شیخ عبدالله داشت یکی از جهت این بود که ایشان از جنبهٔ علمی بر شیخ عباسعلی تفوّق داشتند و اهل شعر و ادبیات نیز بودند. حاج شیخ عباسعلی از لحاظ علمی به پای ایشان نمی‌رسید فقط چون اهل منبر بود شخصیت او از این حیث ظاهر بود. به علاوه آقای حاج شیخ عبدالله مقدّم بر شیخ عباسعلی بودند و در اوائل زمان آقای سلطان علیشاه به مقام ارشاد رسیدند ولی حاج شیخ عباسعلی در هزار و سیصد و بیست و هشت اجازهٔ ارشاد از طرف آقای نورعلیشاه گرفت و چون رسم است که در تمام اجازه‌نامه‌ها توصیه می‌شود که مشایخ مقدّم و سابق بر خود را مقدّم دارند، حاج شیخ عباسعلی از این قسمت ایا می‌کرد و خوش نداشت. به این جهت هم به نظر می‌رسد بسیاری جاها که بدون ذکر نام می‌گوید: "یکی از مشایخ" نظر او بر آقای حاج شیخ عبدالله باشد.

در صفحهٔ صد و نود و یک به عنوان سؤال نوشته شده است که: «آیا ثروت اولاد ملاسلطان که حالا دارند موروثی ملاسلطان بوده...؟» اولاً آقای سلطان علیشاه ثروت چندانی نداشتند و فرزندان ایشان را هم که دیگران دیده‌اند در همین اواخر زندگی بسیار متوسطی داشتند. همهٔ آنها

کار می‌کردند، زراعت می‌کردند و خود آقای سلطان علیشاه هم اهل زراعت بودند و ممر در آمد ثابتشان از زراعت بود. به علاوه پدرزنشان آقای حاج ملاعلی از مجتهدین به نام خراسان و گناباد و مورد توجه مردم بود. ثروتمند نبود ولی به اندازه معتدلی ثروت داشت که به فرزندان ایشان به ارث رسید. به علاوه چرا وقتی در این موضوع ایراد می‌گیرد، از علما نمی‌گوید که قبلاً گفتیم وقتی مرحوم آقای شفتی به اصفهان آمد هیچ چیز نداشت و فقط با همان لباس خود آمد ولی در هنگام مرگ چندین ده آبادی و ملک داشت. همچنین مرحوم میرزای قمی (سید ابوالقاسم گیلانی) وقتی به قم آمد ثروتی نداشت ولی بعد از مدتی در موقع فوتش ثروت زیادی داشت. آقایان روحانیان چون مورد علاقه و توجه هستند، مردم با اصرار و خواهش برای آنها نذر می‌کنند و قبول این نذر به هیچ وجه قبیح نیست. زندگی ساده آنها در گوشه ده که در کتب هم نوشته‌اند نیازمند به ثروت فراوان نبود و آقای سلطان علیشاه می‌توانستند با همان درآمد املاک امرار معاش کنند.

و به دنبال آن در صفحه صد و نود و دو حاج شیخ عباسعلی از املاک خود که در گناباد خریده بود، ذکر می‌کند. این املاک از کجا بود؟ حاج شیخ عباسعلی قزوینی از کجا در گناباد ملک خرید؟! وی مدتی راجع به این موضوع بحث می‌کند و اصولاً در هر جا مجال پیدا کرده است بدون هیچ گونه تناسب موضوعی از املاک خود ذکر کرده که دلالت بر عمق علاقه او به مال و ثروت است به طوری که در امور دینی نیز آن را تسری داده که حتی می‌گویند تأکید می‌کرد طالبان در موقع تشرّف باید سکه طلا بیاورند. در صفحه صد و نود و سه در ضمن نقل قول از آقای حاج ملاسلطان،

شرح حال ایشان را می‌نویسد و چون این شرح حال را کتاب‌های دیگر هم نوشته‌اند اشتباه حاج شیخ عباسعلی در اینجا معلوم می‌شود، برای اینکه می‌نویسد: «می‌گفت من بچه بودم که پدرم را ترکمان به اسیری برد و مادرم مرد و من نان خور عمو شدم و بکار گاو و زراعت عمو بودم تا هفده ساله شدم.» ایشان نان خور عمو نبودند بلکه بعد از فوت پدرشان یعنی بعد از مفقودالاثر شدنشان، برادر بزرگتر ملا محمدعلی سرپرستی خانواده را به عهده گرفته بود و اموال آن مرحوم را اداره می‌کرد که ایشان برای او یعنی در واقع برای خودشان کار می‌کردند و مدتی هم چوپانی گوسفندان می‌کردند. به دنباله این مطلب در صفحه صد و نود و چهار به عنوان انتقاد می‌گوید: بی‌چیزی او یعنی حاج ملاسلطان بر همه مسلم بود که همه نقل می‌کردند. این مطلب محتاج به نقل دیگران نیست، خود ایشان در شرح حال خود همین مطلب را نوشته‌اند که چندان ثروتی نداشتند و با زحمت زیاد در طلب علم برآمدند. بنابراین با اقرار و بیانات خود آقای سلطان علیشاه ذکر این جمله «مجملاً بی‌چیزی حاج ملاسلطان به منتهی درجه مسلم همه پیرمردان گناباد بود که متفقاً نقل می‌کردند» در صفحه صد و نود و چهار موردی ندارد و ضروری نبود و صرفاً برای تحریک عناد خواننده کم اطلاع است.

در صفحه صد و نود و شش باز از ماترک آقای سلطان علیشاه مطالبی نوشته است که آنچه ذکر کرده هیچ دلیل و مدرکی بر آن نیست و با عناد خاصی که وی داشته اصولاً قابل باور کردن نیست، کما اینکه دامادهای ایشان حاجی قوام و حاجی ناصری از متمولین گناباد بودند. حاجی ملک برادرزاده ایشان بود و در بیدخت زراعت و نمایندگی بنگاه تجاری داشت

و دارای ثروت کافی بود. مآلاسلطان محمود برادرزاده ایشان ثروت چندانی نداشت و حتی بعد از فوتش خانواده او قدری در زحمت بودند. یک داماد ایشان آقای ملامحمد صدرالعلماء نوه حاج ملاعلی فقیه مجتهد گناباد بود که مرد بالنسبه متمکنی بود. از فرزندان پسر ایشان آقای نورعلیشاه که خود نوه دختری حاج ملاعلی مجتهد نامدار گناباد آن زمان بودند، نوه دیگر حاج ملاعلی یعنی دختر دایی خود را به زوجیت گرفتند. فرزند دیگر ایشان مرحوم حاج محمدباقر سلطانی داماد مظفرالسلطان بود که نائب الحکومه گناباد و خود بالنسبه فرد ثروتمندی بود. بنابراین تمام گفته‌های ایشان نادرست و دروغ است که یا از روی جهل و یا از روی عناد و یا از هر دو سرچشمه گرفته است.

در صفحه صد و نود و هشت تشریفات را که برای تشرّف ذکر کرده و چیزهایی را که می‌آورند به عنوان قیمت ذکر تلقی کرده است و حال آنکه آن تشریفات جنبه نمادی دارد و حاکی از این است که خود حاج شیخ عباسعلی همان طوری که در نابغه علم و عرفان نوشته‌اند نظر به مادیات داشت و این را قیمت ذکر تلقی می‌نمود و الا اینها سمبلیک است و کمترین قیمت و اصولاً قیمتی بر آنها تصوّر نمی‌کنند. بعداً در مورد سخاوت حاج مآلاسلطان می‌گوید: به اشخاصی می‌دادند، ولی این دهش‌ها تدبیر است نه سخاوت. چنانکه دیده می‌شود او سعی می‌کند اگر جایی هم احتمال این می‌رود که صفت و مزیت خاصی در حاج مآلاسلطان باشد آن را به نحوی تعبیر کند که به ضدّ خود تلقی شود.

در صفحه صد و نود و نه می‌گوید: «کسانی که اسلام می‌آوردند و بعد برمی‌گشتند و همه عیب‌ها را بمسلمین نسبت می‌دادند، چرا این امر

محرمانه را بروز ندادند که بگویند (از ما پیغمبر پنج چیز گرفت: جوز، انگشتر، پول، نبات، پارچه قیمتی و گفت این محرمانه است بکسی مگو حالا من می‌گویم)»^۱ اولاً در اینجا هم پارچه قیمتی نوشته و خواسته است نیشش را بزند ولو ربطی نداشته باشد. پارچه قیمتی مورد نظر نیست حتی پارچه سفید گفته‌اند که علامت روشنی و سفیدی دل باشد. به علاوه اینها تشریفات صوری است که ممکن است در طی تاریخ تغییر کند. اصول دین اسلام غیر قابل تغییر است ولی این تشریفات ممکن است تغییر کند. در صفحه دویست راجع به غسل‌های تشرّف ایراد گرفته است. در مورد غسل زیارت، اصولاً هر مؤمنی را که انسان بخواهد دیدار بکند، اصطلاحاً زیارت نامیده می‌شود و برای زیارت هر مؤمن، داشتن غسل بهتر است بخصوص مؤمنی که قصد دارد با او بیعت کند به عنوان اینکه با خادم و نماینده امام بیعت می‌کند. در مورد غسل اسلام هم خداوند تمام پیغمبران را در قرآن مسلمان نامیده است و پیغمبر هم فرمود: شیطانی اَسَلَمَ عَلٰی یَدِی. اَسَلَمَ به معنی تسلیم است. پیغمبران را هم مسلمان و مسلم نامیده و می‌فرماید: اسلام آوردند. منظور از غسل اسلام تسلیم در برابر امر خداوند است. در مورد غسل جمعه و روز جمعه هم مطلب این است که جمعه قبلاً نام دیگری داشت و از وقتی نماز جمعه و اجتماع مسلمین در آن مقرر شد به نام جمعه نامیده شد. هرگونه اجتماعی از مسلمین اضافه بر حیثیت و احترام افراد یا افرادی که آن را تشکیل می‌دهند خود احترام مستقلی دارد که طالب به این قصد غسل می‌کند. بعلاوه جمعه‌ها مستحب است که مسلمان غسل جمعه به جا آورد، گرچه این مستحب قضا ندارد. در صفحه دویست و یک پس از آنکه آداب تشرّف را ذکر می‌کند،

اضافه می‌نماید: «حالا من نه عبا دارم نه جوراب نه شال... حالا ملاسلطان هم سجده‌های مرا می‌بیند با آن دست بستگی و یخه و بندهای باز با فلاکت و اسیری و حظّ میکند و دقت میکند تا ببیند که خوب آداب سجده را بجا آوردم...» چگونه حاج شیخ عباسعلی از دل به قول او "ملاسلطان" خبر دارد و می‌فهمد که ایشان حظّ می‌کند. جز اینکه خود او این آداب و تشریفات را که جنبهٔ سمبلیک دارد متناسب ارضای سادیسم (دیگرآزاری) خود می‌دیده و از این وضعیت حظّ می‌کرده است.

در صفحهٔ دو بیست و دو پس از بیان تعهدات مأخوذه در بیعت می‌نویسد: «... چهارم خدمت ۱۲ سال که خود را خادم من بدانم... هر خدمتی رجوع کنم مالی جانی باید بجا آری.» این ادعا جز اینکه گفته شود خود نویسنده این گونه عمل می‌کرده است و چنین تعهدی در بیعت می‌گرفته است تفسیر دیگری ندارد؛ زیرا تعهد مأخوذ، تعهد خدمت و شفقت به خلق الله است و توصیه می‌شود که سالک به نیت نذر هم که شده ۱۲ سال خدمت به مردم را بر خود واجب گرداند.

در صفحهٔ دو بیست و سه که گفتار فقرا را بعد از تشرّف خودش ذکر می‌کند، می‌نویسد به من گفتند: «... حالا تو شدی مملوک و بنده او، مال و جان تو مال اوست. بی‌رضای او تصرّف در مال خودت نمی‌توانی بکنی و هر چه پیدا کنی... ده یک آن را اول باید به او بدهی...» و از این دروغ‌های عجیب و غریب صفحه‌ای را پر کرده است. اگر هم دروغ نگفته باشد گفتار یک درویش ملاک عقیدهٔ یک مکتب نمی‌شود. اطاعت و خدمت درویش در قلمرو امور مذهبی و در حدود قلمرو بیعتی است که انجام داده است.

در صفحات دویست و سه و دویست و چهار، بار دیگر بخشش‌های آقای سلطان علیشاه را حق السکوت و تدبیر نامیده است نه سخاوت و این بدان معناست که در دشمنی و عناد خود حاضر نیست حتی یک صفت خوب را در ایشان ببیند و به لطایف الحیل می‌کوشد که تعبیری انتقادآمیز از آن بنماید.

در صفحهٔ دویست و شش می‌نویسد: «و هنوز هزاران اسرار خفیه دارند که من نوشتم. این اندازه که بزبان ملاهای گناباد جاری شده بود و پیام داده بودند من نوشتم بطور حکایت و هنوز سرّی از آنها بروز نداده‌ام...». از این عبارات اولاً محرّک وی در شروع به این تألیفات فهمیده می‌شود و ثانیاً عدم صحّت گفتهٔ او روشن است، زیرا تا همین جا بسیاری از مواردی که به قول او سرّ است و کسانی که مشرّف به درویشی می‌شوند موظّف به حفظ آنها هستند بروز داده است. ثالثاً اگر هم تا اینجا بروز نداده باشد شاید به امید این است که بعد از این کتاب (راز گشا یکی از سه کتابی است که در این مجلد واحد چاپ شده است) به نحوی که مورد رضایتش باشد از او استمالت کنند. ولی در کتاب (استوار آخرین کتاب) از این‌گونه مطالب ناگفته‌ای را باقی نگذاشته است و خوشبختانه همین اسرار را که مأمور به حفظ آن بوده است، گویای بطلان حملات اوست.

در صفحهٔ دویست و دوازده می‌نویسد: «... هم وصی است هم موصی هم قطب است و هم قطب نشان (قطب الاقطاب بمعنی قطب نشان است) ... هم غائب از اشخاص مریدانست مادام که آنها ناقصند و هم ظاهر شونده بر آنهاست وقتیکه کامل شوند و چشم ملکوت بینی بیابند و یکوقت هم یکی از این نفرها خواهد ظهور کلی نمود در دنیا...» که در این صفحه و

صفحة قبلی صفات و خصوصیات را برای قطب برمی شمارد که چه بسا اگر برای امام علیه السلام برشمارد احیاناً او را به غلو نسبت دهند، اگر هم هدف او نباشد نتیجه این اظهارات تحریک عناد مخالفین و استمالت (به قول او ملاهای گناباد) است و همچنین تحریک دستگاههای حکومتی.

در صفحه دویست و سیزده می نویسد: «... من حق کشی نمی کنم که بگویم او عالم نبود و یا صحیح العمل نبود...» ولی تمام صفحات کتاب او حاکی از این "حق کشی" است.

در صفحه دویست و هجده می نویسد: «اغلب صوفیان مانند سایر عوام الناس غیر مسلمان رانجس میدانند و مسلمان غیر صوفی را ناقص المعرفة اما پاک و ناجی می دانند...» جایی که در تفسیر بیان السعادة^(۱) مؤلف آن آقای سلطان علی شاه صریحاً و برخلاف نظر بسیاری از فقها اهل کتاب را بالاصاله پاک می دانند، چنین انتسابی به «اغلب صوفیان» نشانه آن است که نویسنده خواسته است از هر زاویه ای بتواند حملات ناروایی بکند و هر جا نتواند حمله را متوجه شخص اقطاب نماید، «اغلب صوفیان» را هدف قرار دهد.

در صفحه دویست و بیست و هفت می نویسد: «و اگر من به اجازه ارشاد نمی رسیدم این انکشافات مفیده نمی شد و تا ابد زیر بار ارادت به اقطاب بودم و به آن حال جهل مرکب می مردم... اما می خواستم که به راستی نجات یابم و در جهل نمانم و اگر نمی خواستم و همان ارشاد را که هم ریاست بود و هم دخل، فوز عظیم می شمردم، هرگز متوجه به این انکشافات نمی شدم.» حاج شیخ عباسعلی در ۱۳۲۸ (ه.ق.) اجازه ارشاد

۱- در تفسیر آیه ۵، سوره مانده (بیان السعادة، ج ۲، ص ۷۵).

دریافت کرد. در سال ۱۳۳۷ آقای نورعلیشاه رحلت کردند و وی با وجود اینکه به ادعای خود طی جملات فوق نه سال بود که این انکشافات برایش حاصل شده بود، مع هذا با جانشین ایشان نیز تجدید بیعت کرد و تا سال ۱۳۴۵ در سمت خود باقی بود یعنی ۱۷ سال بعد از این انکشافات به اجازه ارشاد خود باقی بود و «هم از ریاست و هم دخل» فوز عظیم می برد.

در صفحه دویست و سی و یک در پاسخ به این سؤال که «آیا اعتقاد و رفتار صوفیه درباره اموات فرقی با مسلمین دارد یا نه» به زعم خویش فرقه‌هایی را می نویسد و در بدو آن می گوید: «... یکی آنکه می گویند ما در جمعه می میریم یا دوشنبه» آنگاه مواردی را ذکر می کند که خلاف این نظر است. معلوم نیست وی این گفته‌ها را از کجا آورده است. اگر هم یک شخص معمولی چنین حرفی زده است، چه ارتباطی به درویشی دارد؟

در صفحه دویست و سی و چهار در مورد سؤال نکیرین در شب اول، پس از ذکر عبارت «و نیز گویند» نارواها و نادرستی‌هایی را می نویسد و نسبت می دهد که واقعاً مسخره است. اما با این عبارت برای خود مفری درست می کند که اتهام را مستقیم وارد نسازد. در ادامه گوید: «... و آن نور قطب است که برای سؤال‌النکیرین حاضر قبر می شود تا مرید ببیند و جواب هر پرسش آنها را اشاره به قطب نماید که هذا الهی و هذا نبی و هذا ولی...».

اگر کسی به حضور نکیرین معتقد باشد، این اعتقاد را از مبانی اسلامی، پیامبر و ائمه علیهم السلام گرفته است و آن را می گوید که آنان دستور داده‌اند. نویسنده سلاسل صوفیه را در مقابل «مسلمین» قرار داده است و در تمام نوشته‌هایش سعی دارد القا کند که تصوف (به قول او مرسوم) غیر از اسلام است.

در صفحهٔ دویست و چهل و پنج می‌گوید: «پیش از این من تهیدستی اقطاب را فهمیده بودم همان که از حاج ملاً سلطان که فعلیت اخیره تصوّف من بود مأیوس شدم از همه دست و دل شستم اما می‌پنداشتم که موضوع تصوّف صحیح و اشخاص باطلند. اکنون یقین کردم که یگانه کمال بشر خدمت به نوع است به هر نوع که تواند و مطالب تصوّف اوهام مفسدهٔ دماغ و مبطل عمر خود و عمر دیگران است.» اولاً اگر ایشان بیست سال پیش این مطلب را فهمیده بود می‌بایست همان موقع اقدام به این کار کند و اجازهٔ ارشاد را نپذیرد. پس اگر اجازهٔ ارشاد را با وجود شک و تردید پذیرفته است حیثاً برای جذب منافع مادی و غیرمادی بوده است. منظور از منافع غیرمادی جذب احترامات دیگران است و به علاوه در اینجا اساس تصوّف را اوهام باطله می‌داند ولی همان طور که قبلاً ذکر شد که وی کتاب استوار را بعد از رازگشا و بهین سخن نوشته است و در آنجا تصوّف مرسوم را باطل دانسته و معتقد به تصوّف واقعی شده یا بوده است و شاید هم بنا به مصلحت بدان قائل شده است. و در بسیاری جاهای دیگر می‌گوید اساس تصوّف صحیح است، منتهی به زعم او تصوّف مرید و مرادی ندارد، اساس تصوّف ایده‌آل بشر و علّت همهٔ ادیان است (صفحه ۳۳۸). کما اینکه در صفحهٔ دویست و شصت و هشت نیز تصریح می‌نماید که: «خود من سالها دارای این اساس بودم و خوب زیر و رو نمودم اینک بر ضرر خود می‌گویم که این دامی بود که ما گسترده بودیم برای منافع شخصی مادی خود و اغفال ساده‌دلان خداجو تا آنها را یکسره رو به خودمان کنیم و نگذاریم که فکر خود را به کار برند و از سرمایهٔ طبیعی خود سود ببرند. من به یاری خدا دام خود را برچیدم و دلسوزانه فریاد می‌زنم تا

مرغان دانه جو به دام نیفتند». از این عبارات که با لفظ متکلم مع الغیر یعنی لغت "ما" استفاده کرده، خود صریحاً اقرار می‌کند که خود وی هم دام گستر بود برای اغفال ساده‌دلان و این امر مؤید این مطلب است که مشارالیه اجازه ارشاد را که قبول کرد برای جلب منفعت بوده است و اینکه می‌گوید خواستم دنباله امر را بفهمم صحیح نیست و می‌خواهد از نتیجه منطقی ادعاهای خود فرار کند، چون نتیجه منطقی این بیانات او این است که وی از قبول اجازه ارشاد نیت سوء داشته است. و اما این ایراد ممکن است به گمان بیاید که در صورتی که مشارالیه چنین نظری داشته است چرا به او اجازه شیخی داده‌اند. پاسخ آن است که اولاً: ملاک در انتخاب شخص برای مأموریت دینی، فعلیت اخیره اوست و حالات ایمانی که در زمان اخذ اجازه دارد. ولی معلوم نیست که این حالات همواره ثابت بماند و تزلزل یا شدت نیابد. خطرات و مهالک سلوک الی الله بسیار است که بجز مخلصین دیگران از آن نمی‌توانند بگذرند.

ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی مؤمن کند زندیق را
چنانکه در مورد بلعم باعورا که از مأذونین حضرت شعیب (ع) بود
پیش آمد و بر اثر حسادت با حضرت موسی (ع) مطرود شد یا در زمان
حضرت عیسی (ع) برای یهودای اسخریوطی تزلزل ایمانی پیش آمد و با
اینکه از حواریون بود از حضرت برگشت و حتی ایشان را به دشمنان
تسلیم کرد.

ثانیاً: قطب هم هرگز (حتی به اندازه امام) ادعا ندارد که بر همه غیوب
مسلط است و می‌داند که در آینده چه می‌شود، چه برسد به اینکه بالاتر از
امام یا پیغمبر ادعا داشته باشد. خود امام علی (ع) هم به زیاد مأموریت داد

و بعداً دیدیم که زیاد چگونگی در آمد. اشعث بن قیس از صحابه حضرت بود و بعد دچار آن وضعیات شد. طلحه و زبیر از صحابه خاص پیغمبر (ص) و بنابر روایت از عشره مبشره بودند و بعد دچار آن انحرافات شدند و همچنین بسیاری از کسانی که در زمان خود پیغمبر یا امام به نحوی نمایندگی داشتند بعدها به قول مشهور توزرد درآمدند. به خاطر ندارم در زمان کدام یک از ائمه بعد از حضرت رضا بود که نمایندگان مالی ایشان پولها را خوردند. بنابراین این دلیل نیست و در واقع اراده الهی بود که قدرت بیان و اطلاعات شیخ عباسعلی، علی رغم آنکه خود می خواست، در خدمت فقر و درویشی در آمده و عده زیادی به واسطه او ارشاد شدند و این اشخاص هرگز مرید او نبودند بلکه مرید فقر و درویشی بودند کما اینکه بعد از انصراف شیخ عباسعلی و بعد از عزل او هیچ کدام از آنها در دور و بر او نماندند.

در صفحه دویست و شصت در پاسخ به اینکه چرا صوفی شدن وی به سرعت شایع شد و برگشت او شایع نشد، می گوید: چون من نخواستم رو به ریاست فقهی بنمایم، زیرا در تصوف ریاست من بیشتر بود. ولی به نظر می رسد که فقها نیز در صحت کلام وی مشکوک بودند کما اینکه قبلاً گفته بود که به خواهش و تمنای "ملاهای گناباد" این کتاب را نوشته است ولی همان "ملاهای گناباد" هم نیز به او هیچ کمک مادی و معنوی نکردند.

در صفحه دویست و هفتاد و دو در ضمن علل شهرت و شخصیت آقای سلطان علیشاه می گوید که چون همه آخوندهای مقیم گناباد قبل از او مردند و او منحصر شد و حاج ملاعلی پدرزن آقای سلطان علیشاه هم از ایشان حمایت می کرد و ایشان را از نوده به بیدخت آورد و دختر خودش

را به ایشان داد. در حالی که خود حاج ملاعلی مورد احترام تمام اهالی گناباد و بلکه خراسان و فقیر بزرگواری بود. به قراری که در نابغه علم و عرفان^(۱) نوشته شده در زمان سفر مرحوم نورعلیشاه اول حاج ملاعلی پدرزن آقای سلطان علیشاه، جد مادری آقای نورعلیشاه ثانی و نیز عده ای دیگر به فقر مشرف شدند و حاج ملاعلی بعد از آنکه آقای سلطان علیشاه مشرف به فقر گردید از ایشان حمایت می کرد لذا علی رغم گفته شیخ عباسعلی در جای دیگر که (اگر حاج ملاعلی می دانست ملاسلطان درویش است او هم حمایت نمی کرد) باید گفت که حاج ملاعلی از ایشان حمایت می کرد به خاطر اینکه ایشان درویش بودند نه اینکه نمی دانست. همچنین در این صفحه و صفحه بعد از علل شهرت مرحوم آقای سلطان علیشاه نوشته است که ایشان به علت نیامدن به شهرها و دچار افاضل و اقویاء نشدن و کم خرجی دهات و چشم تنگی اهل دهات بود که شهرت پیدا کردند و الا اگر به تهران می آمدند با بودن کسانی مانند میرزا ابوالحسن جلوه و آقا محمدرضا قمشه ای و سایر علما شخصیتی پیدا نمی کردند. این گفته با گفته های دیگر حاج شیخ عباسعلی در جاهای دیگر این کتاب (از جمله صفحه صد و هفتاد و یک) که از ایشان و مراتب علمی و عرفانی شان تعریف می کند، منافات دارد و نویسنده از سر عنادی که داشته، خواسته است در هر موقعیتی که بتواند، نیش بزند و از همه طرف حمله کند. بنابراین بسیاری اوقات دچار تناقض شده است و از طرفی چون بنا به قول آقای سمیعی کتابهایی را که می نوشت، دو مرتبه نمی خواند که به این تناقضات پی ببرد و آنها را رفع کند - و شاید موهبت الهی بود که این

کتابها به همین صورت منتشر شود که هر کسی با دقت بخواند حقیقت امر را درک کند^(۱) - بدین جهت در بسیاری جاها از حُسن خلق، مقام علمی و هوشمندی آقای سلطان علیشاه تعریف کرده است. شاید هم در ضمن تألیف و نوشتن کتاب گاه گاه باقی مانده و جدان الهی ای که در او مانده بود، او را وادار می کرد که به برخی محاسن ایشان اقرار بکند و یا اینکه برای نشان دادن بیطرفی خود چنین اقرارهایی را می کرد. به هر جهت این قبیل تناقضات در این کتاب کاملاً روشن است.^(۲)

در صفحه دو یست و هفتاد و هشت راجع به دیگ جوش می گوید: من مراقب بودم در تمام عمر از کسی دیگ جوش نگرفت. حاج شیخ عباسعلی به قول خودش بیشتر ایام در مسافرت بود و نمی توانست اطلاع دقیقی از این مسأله پیدا کند، بنابراین به صراحت نمی تواند ادعایی بکند و اگر دیگ جوشی هم بوده دلیلی ندارد که به او خبر داده باشند و مسلماً خبر نمی دادند. اما ایراد گرفته است که قبل از دیگ جوش دادن کسی شیخ بشود و ارشاد کند. دادن دیگ جوش از علائم و آداب رسیدن به کمال درویشی و آخرین درجه است و لازم نیست که سالک در آخرین درجه کمال، دیگران را ارشاد کند و چه بسا اصولاً مأمور به ارشاد نشود بلکه به

۱- تناقض گویی های کیوان قزوینی و عدم توجه کامل به مطالبی که خود می گوید یکی از عوامل مغشوش شدن مندرجات و حتی اخلال در سبک نگارش وی نیز شده است به گونه ای که غالباً جملات انسجام درونی ندارند و مفهوم نیستند.

۲- وی در کتاب شهیدیه نیز که مربوط به ایام قبل از مخالفت علنی اش می باشد (تألیف ۱۳۳۰ قمری) به گونه ای شرح احوال و وقایع شهادت آقای سلطان علیشاه را نوشته و حتی قائل به کراماتی برایشان شده که با آنچه بعداً در دوران معزولیت می گوید کاملاً متفاوت و گاه متناقض است. این نحو تناقض گویی وی را می توان در اقوال وی نسبت به جانشینان ایشان نیز مشاهده کرد و آن را سببی دانست که انسان را اصولاً نسبت به دیگر اقوال وی درباره بزرگان سلسله مشکوک می سازد.

درجه معینی که رسید به دستور تشخیص قطب و به تأیید الهی ارشاد می‌کند و پایین‌تر از خود را لااقل می‌تواند به درجه خود برساند. خود حاج شیخ عباسعلی علی‌رغم ادعایی که می‌کند دیگر جوش نداد. از کسانی که مطلع بودند شنیده شد که خود حاج شیخ عباسعلی درخواست مهمانی کرده بود و آن مهمانی را به خیال خودش دیگر جوش تلقی کرد و الا او دیگر جوش نداد. خود چون به هیچ وجه حاج شیخ عباسعلی بر دیگران مقدم نبود که دیگر جوش بدهد. و چون آقای حاج شیخ عبدالله حائری مقدم بودند اگر قراری به این کار بود، ایشان باید دیگر جوش می‌دادند. این هم که می‌گوید یک شیخ از مشایخ اصرار کرد، چون همواره بالحن تحقیرآمیز و بدون آوردن نام ذکر می‌کند، منظور او همه جا حاج شیخ عبدالله حائری است. البته بر صحت ادعایی که در صفحه دویست و هفتاد و هشت در مورد آقای حائری کرده است یقین نمی‌توان کرد ولی بنا بر قرائن موجود، احتمال آن کم است. مسلماً هر کسی علاقه‌مند است که به درجه کمال برسد و اگر رسیده باشد، طبیعی است که تقاضای دادن دیگر جوش کند و رد کردن آن هم تحقیری برای او نیست چون تشخیص با قطب وقت است. در صفحه دویست و هفتاد و نه می‌گوید: نورعلیشاه از من دیگر جوش گرفت که نشانه قطبیت من بود بعد همه ساله چهار تومان می‌گرفت. اولاً: همان طور که خود او گفته دیگر جوش یکبار است و این ادعا با آنچه خود وی در مورد قواعد دیگر جوش گفته است، منافات دارد. ثانیاً: حاج شیخ عباسعلی همانطور که گفته‌ایم دیگر جوش نداد. ثالثاً: در همان صفحه می‌نویسد که «نورعلیشاه جانشین او... روز جمعه در گناباد در خانه خودش از من دیگر جوش جامع شرایط که نشانه قطبیت من بود گرفت.»

باز در اینجا حاج شیخ عباسعلی عمق ضمیر خود را که نشانهٔ علاقه‌مندی تام به قطبیت بود ذکر می‌کند. برای اینکه دیگ جوش به هیچ وجه علامت قطبیت نیست. رابعاً در همین صفحه مجدداً از آن شیخ به اصطلاح او معلوم الحال که به دلیل ذکر شده منظورش آقای حاج شیخ عبدالله حائری است، سخن به میان می‌آورد. وی روی رقابتی که به موقعیت و شأن ایشان داشت که جامع معقول و منقول و شریعت و طریقت بودند، حسادت می‌ورزید.

از صفحهٔ دویست و هشتاد به بعد راجع به مجلس نیاز مطالبی ذکر می‌کند و بعضی اوقات عبارتهایی را می‌آورد که فقط از جانب شخص کاملاً معتقدی ممکن است ادا شود و چه بسا شیخ عباسعلی در موقع نوشتن این سطور مجدداً وجدان شرعی و طریقتی‌اش به او نهیب زده است و اختیار قلم را از ارادهٔ ظاهری او گرفته و چنان از آداب مجلس نیاز یاد می‌کند که مثل کسی است که خود صاحب مجلس است و گوئی آن را تبلیغ می‌کند.

در صفحهٔ دویست و هشتاد و پنج می‌گوید: «و حاج ملاسلطان برای یک مجلس که من خبر داشتم ۷۰ تومان گرفت و دو سه من هم نبات فایده برد که از آن مجلس زیاد آمد». در اینجا باز تنگ‌نظری و مادی‌گری حاج شیخ عباسعلی دیده می‌شود که در عمق ضمیر او جا داشت و ناخودآگاه او گاهی او را در اختیار می‌گرفت و از قلم او مطالبی حاکی از این خصلت جاری می‌شد. در جای دیگری می‌گوید: همهٔ نباتها را قسمت می‌کند و باید به همه بدهد و حتی انگشتر و سکه را هم باید به دیگران بدهد، ولی در اینجا یک دو سه من نبات را که زیاد می‌آید به عنوان فایده ذکر می‌کند. دو

سه من نبات در مقابل آن مقداری که وی مدعی است که سالی بیست هزار تومان (مربوط به سنوات ۱۳۴۵ و ۴۶ قمری) سرازیر کردم چه ارزشی دارد؟ به علاوه خود می‌گوید که همه می‌ریزند و این نبات‌ها را به عنوان تبرک می‌گیرند. در اینجا جز اینکه بگوئیم بر او از عمق ضمیرش تنگ‌نظری حکومت می‌کند تعبیر دیگری نمی‌توان گفت.

در صفحهٔ دو بیست و هشتاد و هشت پرسش ششم می‌پرسد: «آیا شما در امر تصوف مخترع هم بودید و تصرفاتی از خود نمودید و به یادگار گذاردید یا نه؟» در پاسخ می‌گوید: «بلی کمّاً و کیفاً یادگار از من بسیار است.» این پرسش و پاسخ مؤید گفته‌ای است که در نابغهٔ علم و عرفان در مورد علت عزل آقای حاج شیخ عباسعلی نوشته شده است که: «... تا آنکه پس از چندی در دعوت خود مقاصد دنیوی ابراز می‌نمود و بر خلاف میل بزرگان سلسله رفتار می‌کرد.» به دنبالهٔ این پرسش و در پرسش هفتم می‌پرسند که: «آیا صلاح است که بعضی از اختراعات خود را بنویسید تا یادگار بماند؟» در پاسخ می‌گوید: «بلی بعضی از آنها اساسی است که حالا قصد فاش کردن ندارم و بعضی جزء کیفیات است که همان مطالب عامهٔ مرسومه صوفیان را بطرز تازه‌ای که به نظرم خوب آمده قرار داده‌ام.» که همهٔ اینها مؤید آن است که دخالت‌هایی خارج از دستور قطب و به میل خود انجام می‌داده و ضمیرناخودآگاهش که علاقه به قطبیت و اختیار تام داشته او را وادار به دخالت‌هایی می‌کرده است که در ضمن این کتاب برخی از آنها ذکر شده است، ولی در هیچ جا نگفته است که این تغییرات با اجازهٔ آقای نورعلیشاه بود. اینکه همه جا از خود سخن می‌گوید و به این ترتیب خروج از دستوری که به او داده‌اند می‌کند، مؤید همان مطلبی است که در نابغه

نوشته شده است.

در صفحهٔ دویست و نود و دو می‌نویسد: «دوم آنکه من بعد از مردن ملاسلطان قرار دادم که شب فوت او را در هر شهر عزاداری و مهمانی سنگین نمایند و دو سال خود در استهبان بانی خرج شدم...». و در چند سطر بعد از زحماتی که به قول خودش در راه تجلیل سلسله و تجلیل گذشتگان متحمل شده است، می‌نویسد: «از سیئات اعمال خودم که در زمان موهوم به راستی چه کارها می‌کردم و خدا می‌داند که به صدق و امید می‌کردم آنها کاذب بودند و نالایق اما خدا عمل صادقانه را ضایع نمی‌کند.» اولاً در اینجا محتاج به اینکه شیخ عباسعلی این کار را بکند نبود. خود فقرا بر اثر علاقهٔ فراوانی که به آقای سلطان علیشاه داشتند و همچنین به دلیل علاقه‌ای که وراثت و خانوادهٔ آن بزرگوار داشتند و شخصیت ایشان را منحصر به فرد می‌دانستند در تجلیل از ایشان کوتاهی نمی‌کردند. به طوری که امروز نه تنها اقوام بلکه تمام فقرا تاریخ دقیق فوت ایشان و آقای نورعلیشاه، آقای صالح علیشاه، آقای رضاعلیشاه و آقای محبوب علیشاه را می‌دانند و مراسم سوگواری برگزار می‌شود. اما در اینکه می‌گوید خدا می‌داند به صدق و امید می‌کردم با توجه به اینکه اجازه‌نامهٔ شیخی آقای شیخ عباسعلی در ۱۳۲۸ قمری صادر شده یعنی یک سال بعد از فوت آقای سلطان علیشاه و در زمان آقای نورعلیشاه، بنابراین در این اوقات وی مدعی است که به صدق و وفا قدم می‌زده است و حال آنکه در صفحات دیگر می‌گوید بعد از دوازده، چهارده سال از حاج ملاسلطان بریدم ولی باز هم ماندم. جای این سؤال است که چرا با وجود بی‌اعتقادی که می‌گویی داشتم، اجازه‌نامه‌ای را که آقای نورعلیشاه جانشین آقای

سلطان علیشاه به تو دادند قبول کردی و حال آنکه به قول خودت اجازه‌نامه‌ای را که آقای حاج ملاسلطان می‌خواستند بدهند قبول نکردی و بعد از آن هم به قول خودت با صدق و صفا قدم زدی؟ معلوم می‌شود در این مدت حالت تردید و گنجی یا حالت تذبذب داشته‌ای.

به دنباله این صفحه باز بدون ذکر نام می‌گوید: «ویک شیخ دیگر بود... از اوّل با آنها به زرنگی و سطحی رفتار می‌کرد برای دخلهای گزاف که از آنها می‌برد...». منظور وی از «شیخ دیگر» چنانکه قبلاً گفته شد، حاج شیخ عبدالله حائری بود. و چندین بار گفته شد که آقای حاج شیخ عبدالله وقتی رحلت کردند فقط یک منزل داشتند و سخن وی از روی عناد است. در صفحه دو بیست و نود و سه می‌نویسد: «... اما حالا به خواهش شما یک کتاب کوچکی که آن وقت نوشته‌ام برای آداب جلسه‌های صوفیانه... اینجا می‌نویسم... و از این نظام‌نامه در همه ولایات نزد صوفیان هست اما حالا هم نمی‌خوانند و هم اقرار نمی‌کنند که از من است...». اگر به قول حاج شیخ عباسعلی آن نظام‌نامه را نمی‌خوانند لزومی ندارد که اقرار بکنند یا نکنند و خود همین که نظام‌نامه را نمی‌خوانند علامت این است که این نظام‌نامه بی‌اجازه قطب وقت بوده است. وی در ذیل این مطلب خود نظام‌نامه را ذکر می‌کند.

در صفحه دو بیست و نود و شش شق هشتم این نظام‌نامه را چنین می‌نویسد: «در محل اجتماع کشیدن تریاک مطلقاً ممنوع است و هکذا مسکرات و سایر محرّمات اگر چه در غیر جمعه باشد که باید آن محل را مقدّس دانند و مقدّس بدارند و آلوده به قبايح نمایند...». در اینجا فقط در روز جمعه کشیدن تریاک را ممنوع کرده‌اند و حال آنکه کشیدن تریاک به

فتوای آقای حاج ملاسلطان به طور کلی ممنوع و حرام است و به هیچ وجه امر حرام را نباید انجام داد چه در روز جمعه و چه در غیر جمعه و ایشان در اینجا منحصر کرده است به روز جمعه و به محلّ مکان مقدّس یعنی مکان مجالس و همچنین مسکرات که تحریم آن تصریح دارد و اجماع علماست.

در شق دهم می نویسد: «غیرمشرّف بطریقه خود را داخل این مجلس نمایند تا روحانیت مجلس مشوب نشود...» و حال آنکه ورود به مجالس عمومی فقری آزاد است و درویش و غیردرویش می توانند در آنجا حضور یابند. اینها نمونه‌هایی است از تصرّفات ایشان که بدون اجازه قطب انجام داده است.

از صفحه دو بیست و نود و هفت ابتدا مسئله فکر و سکینه و صورت فکریّه را ذکر کرده است و چهار درجه برای آن بیان نموده. از عباراتی که در اینجا نوشته شده است برمی آید که عیناً مثل یک نفر آدم معتقد به فقر این حرفها را می زند ولی یک مرتبه در میانه کلام مطالبی خلاف می گوید. در صفحه دو بیست و نود و نه می نویسد: «و هزار سال از عمر عرفان (تصوّف) اسلامی بیشتر است که می گذرد به همین وعده‌ها گذشته و یک نفر چیزی ندیده مگر به اختلال دماغ که دعوی قطیبت کند...». از این عبارت چند تناقض دیده می شود. اولاً: چگونه حاج شیخ عباسعلی از تمام گذشته خبر می دهد که هیچ کس هیچ چیز ندیده و به این طریق تمام کتب قدما را نفی می کند و این نفی، شدت عناد او را می رساند. او برای اینکه آقای سلطان علیشاه را نفی کند تمام گذشتگان را بدون اینکه اطلاعی داشته باشد نفی می کند. ثانیاً: مشارّالیه که قبلاً می گوید من به دنبال عرفان

بودم و به تصوّف گرفتار شدم، در اینجا عرفان و تصوّف اسلامی را یکی می‌داند. می‌گوید: عرفان و در داخل پرانتز می‌نویسد: تصوّف. یعنی عرفان را همان تصوّف دانسته است و در اینجا صحت آن را نفی می‌کند. در صفحه سیصد و هفده شرح حالی از مرحوم حاج میرزا کوچک نایب‌الصدر ذکر کرده است و در آخر می‌گوید: «پس او رفت به گناباد دوباره گروید به ملاسلطان و پذیرفته شد اما چندان مورد اعتنا نبود. نگارنده آن وقت در گناباد بود و همه این مطالب را به چشم خود دید و باطن امر را هم فهمید و او پس از ملاسلطان به نورعلیشاه و پس از او به ملاحسن هم گروید اما به ناچاری بود و اعتقاد قلبی نداشت...». در اینجا باز شیخ عباسعلی که خود به زور می‌خواهد بگوید که اقطاب ادعای علم غیب دارند، خود وانمود می‌کند که علم غیب و نفوذ در افکار مردم دارد، چنانکه می‌گوید اعتقاد قلبی نداشت. باید پرسید: تو از کجا می‌دانی که اعتقاد قلبی نداشت؟ از کجا می‌دانی که چندان مورد اعتنا نبود؟ حال آنکه مرحوم حاج نایب‌الصدر^(۱) وقتی می‌خواست عمل جراحی کند در قرآن متعلّق به خود ورقه‌ای چسبانده و از یکی از فقرا تقاضا کرده بود که این قرآن را به گناباد حضور حضرت آقا تقدیم کنید. که الآن عین آن قرآن با این خط موجود است و همچنین در وصیت‌نامه خود حضرت صالح علیشاه را به عنوان وصی تعیین کرده است. حضرت صالح علیشاه همان کسی است که شیخ عباسعلی به عنوان ملاحسن از او ذکر می‌نماید و این طرز نام بردن نیز

۱- ورقه خط مرحوم حاج نایب‌الصدر و همچنین متن وصیت‌نامه وی در صفحات بعدی عیناً درج شده است.

ورقه نامه مر حوم حاج نائب الصدر ضمیمه قر آن رسالی به حضرت آقای صالح علیشاه

وصیت نامه مرحوم حاج نایب‌الصدر به حضرت آقای صالح علیشاه

حاکمی از عناد خاص و رقابتی است که با ایشان داشته است. بعد از فوت حضرت سلطان علیشاه حاج شیخ عباسعلی هنوز یک درویش ساده بود و اجازه شیخی نداشت ولی یک سال بعد از فوت ایشان به او اجازه ارشاد دادند. بنابراین در زمان فوت مرحوم آقای نورعلیشاه شیخ بود و متوقع این که به جانشینی تعیین شود و چون به جانشینی تعیین نشد و آقای صالحعلیشاه به جانشینی تعیین شدند از همان اول حسادت خاصی نسبت به ایشان داشت. شاید هم این امر واکنش بدینی بود که نسبت به وی پیدا شده بود، به این معنی که با وجود اینکه اقطاب همواره به مشایخ سفارش می‌کنند که کسانی که شهرتی دارند چه به خوبی و چه به بدی و اصولاً شخصیتها را بدون اجازه از قطب دستگیری نکنند، حاج شیخ عباسعلی وقتی که آقای نورعلیشاه عازم تهران بودند، از تهران به کاشان رفت و ماشاءالله خان پسر نائب حسین را دستگیری نمود. بعد هم که آقای نورعلیشاه عازم کاشان شدند حاج شیخ عباسعلی در کاشان ماند و از کاشان رفت و همان ماشاءالله خان موجب مسمومیت آقای نورعلیشاه شد. قهوه‌ای که در منزل او خوردند مسموم بود. شاید این امر از اول یک سوءظنی نسبت به وی ایجاد کرده بود؛ گو اینکه چنین ظنی که آن زمان طبیعی به نظر می‌رسید بعداً صحّتش ثابت نگردید.

در صفحه سیصد و بیست و دو باز آن استقلال طلبی و میل به قطب و مرجع کل بودن وی ظاهر است. می‌گوید که «در اثر ترک ارشاد... سه هزار مرید بنده وار که هستی و نعم خوشیهای خودشان را از ناحیه من می‌دانستند و به تمام قوای ظاهره و باطنه بذل جهد در استرضاء خاطر من به جان و مال می‌نمودند و مانند یک بت بزرگ مرا می‌پرستیدند...». اگر

مریدها به قول او، او را مثل بت می‌پرسیدند به عنوان اجازه‌ای بود که به او داده بودند و این احترامات هرگز برای خود او نبود کمالینکه بعد از عزل حاج شیخ عباسعلی و کنار رفتن او هیچ یک از کسانی که نزد او مشرف شده بودند یا به قول خود او هیچ یک از مریدان دوروبرش با او نرفتند و به او اظهار ارادت نکردند. او در همین صفحه می‌گوید: «من خودم آنها را از خود راندم». بله خود آنها را از خود راندی زیرا که مرید تو بودند به اعتبار اجازه‌ای که در دست تو بود. وقتی آن اجازه را گرفتند، آن مریدها هم رفتند.

در دنباله همین صفحه می‌نویسد: «گرچه حالا که می‌دادند [اموال و هدایا] بی‌قصد عوض می‌دادند بلکه معتقد بودند که من مالک حقیقی آن اموال و خود آنها غاصبند و تا من راضی نشوم بر آنها حلال نیست باید رضای مرا بخرند به این اندازه مالی که به من می‌دهند (عشر)». در اینجا باز غرور و استقلال‌طلبی وی دیده می‌شود. اگر هم فرضاً در این اعتقادی که نوشته است صادق باشد، بنابر نوشته‌های سابق وی این اعتقاد در مورد قطب است. زیرا خود شیخ عباسعلی می‌گوید مریدان قطب را مالک اموال می‌دانستند و خودشان را غاصب. بنابراین هرگز شیخ عباسعلی را مالک آن اموال نمی‌دانستند و اگر هم هدیه‌ای به وی می‌دادند، به واسطه انتسابی بود که به قطب داشت و انتصاب او از طرف قطب. در مورد عشر هم باوجود اینکه خود شیخ عباسعلی در جاهای دیگر گفته است که این عشر به جای خمس و زکات است و بدعت تلقی می‌شود، ولی در اینجا عشر را مالی می‌داند که به خود او می‌دادند و خود این امر نشان می‌دهد که در عشر تصرف می‌کرده و آن را مال خود می‌دانسته است.

در صفحه سیصد و بیست و پنج می‌نویسد: «نه تنها در اسلام، در مزارع همه ادیان، ریشه تصوف روئیده، هر جا با یک برگ و سازی... یک جابه‌نام فلسفه، یک جابه‌نام اخلاق، یک جابه‌نام وجدان، یک جابه‌نام درویشی، یک جابه‌نام خویشی، یک جا... پس این الحان مختلف هوسناکان را به هوس قطبیت انداخته که طلب‌های صمیمی ساده‌دلان را اداره کنند.» در این جا اقرار به این دارد که تصوف هم در اسلام و هم در همه مذاهب دیگر بوده است و در واقع اقرار به این است که تصوف از اول خلقت آدم بوده است. این مطالب، با بعضی مطالب سایر صفحات و آثار دیگر وی که در آنها اساساً منکر تصوف است تناقض دارد.

اما در صفحه سیصد و بیست و شش به عنوان فرق تصوف حقیقی و تصوف سلاسل متباغضه می‌گوید: فرق اولشان این است که تصوف حقیقی سلسله ندارد و می‌نویسد: «تصوف حقیقی مرید و مراد و قطب و استاد ندارد» پس چگونه کسی به تصوف (به اصطلاح او حقیقی) راه پیدا می‌کند؟ از چه منبعی؟ کتابهای مختلف که بر اساس احوال و نیتات مختلف دستورات متفاوت داده‌اند، چنانچه بعضی‌ها می‌گویند عزلت کن و در گوشه‌ای بنشین و با مردم تماس نگیر، بعضی می‌گویند در میان مردم باش و به مردم خدمت کن؛ بعضی می‌گویند ازدواج کن، بعضی می‌گویند ازدواج نکن. پس کسی که به دنبال تصوف حقیقی است - به قول حاج شیخ عباسعلی که تصوف حقیقی را جدا می‌کند - چگونه باید پیشرفت کند؟ هر کسی باید به میل خود رفتار کند؟ بنابراین ممکن است دو نفر متناقض، دو نفر که رفتارشان ضد هم است، هر دو مدعی صوفی بودن و حتی مدعی رهبری تصوف شوند.

در صفحه سیصد و بیست و هفت از فرقه‌های بین تصوف حقیقی و به قول او سلسله تصوف می‌گوید: «تصوف حقیقی... دائم غیر موقت، مطلق غیرمقتد به یک دین و سیاستی و نه به اعمال خاصه‌ای است.» در این صورت با توجه به آنکه می‌گوید تصوف در همه جا بوده است و خود به تصوف حقیقی علاقه مند است، پس مشارئالیه بین اسلام و سایر ادیان، حتی ادیان غیرالهی فرقی قائل نیست و حال آنکه تصوف اسلامی، تصوف تشیع و سلسله آقای سلطان علیشاه، مقتد به دین اسلام بوده و لذا تمام تعلیمات را باید منطبق بر این امر قرار دهند؛ که این استدلال حاج شیخ عباسعلی هم برخلاف دستوراتی است که به وی داده شده است.

در صفحه سیصد و بیست و هشت مطلب را صریحتر می‌گوید و می‌نویسد: «بویژه تصوف اسلامی که رقابتش با ادیان غلیظتر از مسلمان غیرصوفی است... باز بویژه تصوف شیعه که در ایران بسیار است چنان متعصب است که در تمام ذکر و فکر و نیاز و دیگ جوش و القابش عصیّت نمایان است.» در اینجا نیز حمله او به تصوف تشیع و اعتقادی که راجع به این امر نشان می‌دهد و دستورات را تعصب آمیز می‌داند، نمایانگر آن است که خود برخلاف دستوراتی که داده شده رفتار می‌کرده است.

همین مطلب را در صفحه سیصد و بیست و نه نیز ادامه می‌دهد و در واقع در اینجا به اساس تشیع حمله می‌کند. وی راجع به دعای چراغ، راجع به اینکه صوفیة شیعه «علیاً ولی الله» و «حی علی خیر العمل» می‌گویند و جمع میان دو نماز مغرب و عشاء یا ظهر و عصر می‌کنند، ایراد می‌گیرد. البته مانعی ندارد کسی بر اساس تشیع ایراد داشته باشد ولی او نباید درویش بشود.

درویش گنابادی باید اعتقاد به تشیع و التزام به احکام آن داشته باشد و اینکه می نویسد التزام به ترک مستحّب مؤکّد حرام است، یعنی اینکه مستحّب است که پنج نماز را جداگانه انجام بدهند ولی اینها (شیعه) جمع می کنند. در حالی که چنین التزامی نیست که حتماً جمع کنند. اجازه جمع بین دو نماز داده شده و ترک مستحّب دستور داده نشده است.

به دنباله این مطلب و آنچه که به نظر او تعصبات می آید، از صفحه سیصد و بیست و نه به بعد اعتقادات غلطی را به صوفیه نسبت می دهد و بر آن اعتقادات، انتقاد می کند. مثلاً می گوید: کسی گفته است که در روی آدمی دو تا لفظ علی به قلم خلقت نوشته شده یا اینکه ماه لفظ علی دارد و امثال اینها که عوام الناس می گویند، کما اینکه در خیلی از نقاشیها ممکن است به دیده کسی مطلب دیگری هم برسد. ولی اینها اصلاً جزء اعتقادات تصوف نیست. وی آن چیزهایی را که خود می دانسته است یا از کسی حتی یک نفر عوام شنیده است در اینجا بعنوان اعتقاد تصوف ذکر کرده است.

در صفحه سیصد و سی و دو بعد از آن که انتقادات بسیار بی جایی از تشیع تصوف کرده و انتساب های ناروایی که جزو اعتقادات تصوف نیست و به تصوف نسبت می دهد، می گوید: «گرچه مذهب رسمی این ناچیز شیعه است نه سنی، ولی در هر موردی باید مناسب آن مورد رأی داد و عصیّت را به کنار نهاد که هم زهر علم است هم زهر دین...». باید گفت اینکه می گوید مذهب رسمی این ناچیز شیعه است یعنی چه؟ مذهب در نسبت به شخص که رسمی و غیررسمی ندارد. مذهب رسمی یعنی آنچه که حکومت تجویز می کند یا آنچه که در شناسنامه فرد نوشته شده است. به

علاوه بعد از این همه انتقادات ذکر اینکه مذهب رسمی این ناچیز شیعه است، لزومی ندارد. این مطلب عبارت کلمهٔ حَقِّ و یراد بها الباطل را در خاطر می آورد.

در صفحهٔ سیصد و سی و سه می نویسد: «پس از انزوا و انداختنم خرقه قطبیت را از دوش با همت افاضل عصر...». اولاً خرقه قطبیت به ایشان داده نشده است. خرقهٔ قطبیت اصطلاحاً اجازه‌ای است که هر قطب به جانشین خود می دهد نه به دیگران و اجازهٔ ارشاد را خرقهٔ قطبیت نمی گویند. به علاوه ایشان اصرار دارد همه جا سمت خود را به عنوان قطبیت ذکر کند و حال آنکه گفتیم فقط قطب رأس سلسله است و همه تابع او هستند نه دیگران و این نشاندهندهٔ آن است که ایشان در عمق ضمیر حسرت قطبیت را داشته و تمام حواس و هوشش متوجه قطبیت بوده است. و شاید همان طوری که بعضی روانشناسان می گویند این اشتیاق تا بدینجا رسیده است که خود را قطب می دانسته است و به این طریق انحراف فکری برای او پیدا شده و در همه جا سمت خود را قطب می گوید و لقب منصور علیشاه را هم به خود داده است. و حال آنکه ایشان با لقب منصور علی فقط اجازهٔ ارشاد داشته است.

در صفحهٔ سیصد و سی و هشت می نویسد: «... تصوّف علّت غائیة همهٔ ادیان و در طیّ لسان همهٔ پیغمبران است نه صریح ولی منطوق عیسی مسیح است که او آنچه را پیمبران در زیر زبان داشتند و در دل پنهان کرده بودند برای نتیجهٔ روز آخر او بر زبان آورد صریحاً بی پرده از اول و یا آنکه گوئیم که غرض پیمبران دیگر از وضع دین سیاست بود و عیسی فقط غرض تجرّد و تصوّف را داشت و به سیاست نپرداخت نه به نفی نه به

اثبات...». در اینجا از تصوّف تعریف می‌کند و می‌گوید که عدّت غایبه همهّ ادیان است درحالی که صفحهّ سیصد و بیست و هفت گفته بود: «تصوّف دائم غیرموقت مطلق غیرمقیّد به یک دینی و سیاسی... است». به علاوه در اینجا بطور ضمنی تمام پیغمبران را موردانتقاد قرار داده است که آنها دین خود را برای پیشرفت سیاسی بنا کرده‌اند.

در صفحهّ سیصد و چهل قول بعضی از مستشرقین را تکرار کرده و می‌گوید تصوّف را ایرانیها درست کردند و چون تصوّف بهتر از تشیّع درگرفته شد، از ترس خلفا تشیّع را رها کردند و همان منظور خود را با رواج تصوّف عملی نمودند و به تدریج کاری کردند که خلفا را هم جذب خود کرده و آنها هم ترویج تصوّف کردند. در اینجا اولاً دچار تناقض شده است. اگر خلفا با تشیّع بد بودند، پس با هر مسئله‌ای که بوی تشیّع می‌داد و همان تعلیمات را نشان می‌داد باید بدی می‌کردند نه اینکه آن را ترویج کنند. ثانیاً این مطلب نشان‌دهندهّ آن است که تشیّع و تصوّف یکی است. نام آن را عوض کردند تا بتوانند ترویج نمایند.

در صفحهّ سیصد و چهل و دو پس از آنکه می‌گوید تصوّف اصلی از هند آمد، ادامه می‌دهد: «... این ناچیز که از بن دندان تصوّف را می‌نکوهد غرضش این زوائد و اضداد است [به قول خود این مؤسسهّ مرید و مرادی، قطب و سلسله و امثال اینها] و مؤسسات اجتماعی... بی خرج و بی غائله و جدل و مرأء... نه آن تصوّف را که در هند بوده و نه آن را که به ایران آمده و جای مذهب مسیحی را گرفته بود زیرا از شرح آنها خبر عمقی نداریم تا بنکوهیم یا بستائیم. ما حقّ نکوهش دیده و دانسته‌های یقینی خود را داریم... و اکنون این ناچیز که مدّتها خود قطب و مرشد شدیدالعملی بودم و

به نیروی یزدان ترک نمودم...». باز در اینجا حاج شیخ عباسعلی خود را قطب معرفی می‌کند و مطالبی که باطل بودن آن واضح است و خلاف اقوال دیگر خود است بیان می‌نماید.

در صفحه سیصد و چهل و چهار می‌نویسد: «خدمت غیر عبادت و پرستش است. قطب از مرید پرستش می‌خواهد...». اینجا شاید خود او چنین امری را ترویج می‌کرده و از مشرفین نزد خود متوقع پرستش بوده است و الا به هیچ وجه اقطاب پرستش نمی‌خواهند و دعوت به بندگی حق می‌کنند.

در صفحه سیصد و چهل و پنج می‌نویسد: «و رسید [منظور خود نویسنده است یعنی شیخ عباسعلی به مناصب رسید] به پنج منصب مرتب آنها که آخرش قطبیت بود و در اثر هر منصبی به اندازه‌ای از اسرار که لازمه آن منصب است به او رسید...». در اینجا باز پنج منصب مرتب را که آخر آن قطبیت است ذکر می‌کند و مدعی است که به همه این مناصب رسیده است و حال آنکه بارها نوشتیم که شیخ عباسعلی فقط به شیخی رسید و لقب منصور علی گرفت نه منصور علی‌شاه. و باز در همین صفحه اضافه می‌کند: «در مدتی کم آنچه را که این ناچیز در سی سال به قیمت جان و آبرو و مال خریده و دیده، همه را نوشتم و از مال حلال خود طبع کردم. اما آنچه که خود در باطن هفتم دلم از این دیدنی‌ها فهمیده‌ام (زیرا کنه‌دینهم سُبُلنا در اثر جاهد و افینا است)، نمی‌توانم گفت. کسی هم توقع نداشته باشد. کشف اسرار غیر کشف سرائر است فهمیده هر کسی سریره خاصه او است (استر مذهبک)». اولاً تمام آنچه که در درویشی به قول او سر است و تعهد به حفظ آن کرده است و نباید به کسی بگوید همه را نوشته است و چیز

دیگری نمانده که ننوشته باشد و ثانیاً اینکه می‌گوید "آنچه که خود... فهمیده‌ام" چون آنچه به کتابت در می‌آید همه را نوشته است ممکن است این نیز حاکی از عمق ضمیر او باشد که در ناخودآگاهش هنوز به درویشی معتقد است منتهی و سوسه شیطان و حسد و حرص به مقام قطبیت در او قوی بوده که مانع می‌شده است.

از صفحه سیصد و چهل و پنج به بعد آثار تعلیماتی است که حاج شیخ عباسعلی در سلوک طریق تصوف دیده و به دل پذیرفته و آنها را در اینجا به قلم آورده است. بسیاری از مطالب این صفحات همانهاست که عرفا و صوفیان صافی دل گفته‌اند و نوشته‌اند حتی وی در این زمینه حدّ اعلا را گفته است.

در اول صفحه سیصد و چهل و نه بعد از بیان خصوصیات انسان کامل می‌گوید: «پس محال است که همه یا اکثر در هر دوره دارا شوند... بلکه در هر دوره اگر یک نفر باشد بس است...». به دنبال این مطلب می‌افزاید که هدف از خلقت و وظیفه انسان مثل خدا شدن است. و اضافه می‌کند: «و نیز در آن که یطعم ولا یطعم یعنی نعم طبیعی به طفیل صوفی است...» در اینجا قلم او سرکشی کرده و از ورای حسد، بخل و عناد مستقیماً با ناخودآگاه او که هنوز از تعالیم عرفانی کاملاً خالی نشده است ارتباط یافته است. وی که در اینجا معتقد است یک نفر انسان کامل حتماً وجود دارد چرا بعد از ترک ارشاد (به قول خود او ترک قطبیت) به دنبال این انسان کامل نرفت و به قول خود عزلت‌گزید. به نظر می‌رسد که او خود را آن انسان کامل تلقی می‌کرد شاید این تلقی موجب توهم "قطبیت" و اشتیاق به آن بوده است و این تلقی ریشه آن فکر ثابت را آبیاری می‌کرد.

در صفحه سیصد و پنجاه و سه و صفحه بعد می نویسد: «... تا از آخرین سلسله شنید که می گویند تا کسی به مقام قطبیت نرسد درهای حقیقت به رویش باز نمی شود... لذا این ناچیز همت گماشته هر آنچه گفتند کرد و دندان بر جگر فشرد... و مقام قطبیت را به استحقاق و به تصدیق قطب آن سلسله که سرآمد و مورد امضاء سلاسل دیگر بود یافت... سه هزار مرید شیفته موافق به او گردیده... که او را بر اقطاب دیگر حتی به قطب سابق خودش و اجازه دهنده اش ترجیح داده تفضیل نهادند...» ایشان قطب نبودند که «قطب سابق» داشته باشند. در اینجا عقیده خودبزرگ بینی و جلوه همان «فکر ثابت» کاملاً مشهود است.

در صفحه سیصد و پنجاه و هفت می نویسد: «اکنون این ناچیز در دل چیزهایی ناگفتنی هم دارد اما آنچه صلاح می داند نشر و افشایش را به طور پیشنهاد نه به طور دعوت که اعلیٰ درجه اش را داشت و نگه نداشت...». در این کتاب (استوار) وی چیزی ناگفته نگذاشته است. ممکن است در پشت پرده این حملات، عقاید و نظریات شخصی داشته است شاید هم ته مانده اعتقاد اوست که در ناخود آگاهش گاه گاه غلیان می کند ولی خود آگاه او که مصمم به تخریب و اضلال اذهان است مانع ظهور آن می شود.

در صفحه سیصد و پنجاه و هشت دستورات کلی برای صحت روح و جسم می دهد که همان تعلیمات تصوف را با عبارات دیگری بیان می کند و مؤید مطلبی است که خود می گوید و آقای کیوان سمیعی نیز در شرح حال او نوشته است که تعلیمات تصوف و تجارب وی از این دوران به او شخصیت علمی داد.

در صفحه سیصد و شصت و دو می نویسد: «... ریاضت کش باید کین

در دلش نباشد... خصوصاً مورد و طرف مناظ نیست. ریاضت کش را اگر دعوت به جهاد دینی با کافر مهاجم هم بکنند باید نپذیرد و بگوید که من دین شخصی را مکلفم و نوع دین که مسلمانان بیضهٔ اسلام گویند به من دخل ندارد. او از حمایت من مستغنی است من به حمایت دین درونیم نیازمندم...». سپس نویسنده جریان دفاع (و نه جهاد) نجم الدین کبری و نیز به جهاد رفتن جنید بغدادی را ذکر کرده و بر آنها چنین ایراد می‌گیرد: «پس ظاهر شد که این اقطاب کینهٔ کافر به دل داشتند و کینه با دعوی تصوف خیلی ضد است...». حاج شیخ عباسعلی که آن همه انتقاد از آقای سلطان علیشاه می‌کند بدیهی است که از اسلاف معنوی ایشان نیز انتقاد کند و با مطلق‌گرایی خود تصوف موهومی را رسم نماید و چون آن دو بزرگوار با این خصوصیات منطبق نیستند از آنان انتقاد کند. صوفی باید به پیروی پیغمبر که رحمة للعالمین بود و با تخلّق به اخلاق الله که فرمود: سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي رحمت او چیره باشد و با توجه به اینکه دفاع بر همه واجب است ولی جهاد در غیبت امام مصداق نمی‌یابد، رحمت و غضب را در تعادل نگه دارد.

در صفحهٔ سیصد و شصت و شش به دنبال شرح تصوف حقیقی (به زعم وی) می‌نویسد: «... قطب حقیقی که خلیفهٔ الله باشد خود مالک سر و جان و دل تو است و حاضر و ناظر بر اعماق وجود تو. نباید تو به اختیار به او سر بدهی...». وی چنین القا می‌کند که هر کوششی در راه کشف حقیقت و یافتن رهبر واقعی زاید است و این نظر مسلّم البطلان می‌باشد.

از صفحهٔ سیصد و شصت و هفت تحت عنوان «در تشخیص روح تصوف حقیقی» تعلیمات عرفانی را که دریافت داشته به صورت مبالغه با

این عنوان ذکر می‌کند. معلوم نیست ایشان چگونه تصوّف حقیقی – به زعم خویش – را شناخته است و خود را استاد آن دانسته و تعلیم می‌دهد. اقطاب سلاسل – همانها که مورد اعتراض او هستند – لااقل یک سندی به عنوان اجازه نامه کتبی یا شفاهی از سلف خویش دارند، ولی ایشان درحالت پا در هوا تصوّف حقیقی (!؟) بر او الهام شده است. به دنبال این مطلب در صفحه سیصد و شصت و هشت به زعم خویش تعاریفی از تصوّف حقیقی می‌کند که گرچه عبارات صحیح است ولی با سایر محتویات کتاب و احوال خود وی همخوانی ندارد؛ مثلاً از پشت پا به دنیا زدن دم می‌زند یا از نداشتن کینه حتی نسبت به کافر.

در صفحه سیصد و هفتاد، خود را استاد دانستن، جلوه روشن تری دارد، به این معنی که ادعیه و اورادی می‌دهد که از کتاب سیر و سلوک مرحوم بحر العلوم و همچنین ورقه اوراد و ادعیه‌ای که به همه مشرفین فقرا داده می‌شود اقتباس کرده منتها در موارد مختلف آن ادعیه را تغییر داده است.

در صفحه سیصد و هفتاد و سه جزو خصوصیات «تصوّف حقیقی» به طور ضمنی ازدواج را منع می‌کند و حال آنکه ازدواج در فطرت انسان است و اسلام هم دین فطرت است. ایده آل آن است که همه مردم به اسلام حقیقی و به تصوّف – به زعم نویسنده تصوّف حقیقی – گرایش یابند. آیا اگر همه مردم از ازدواج خودداری کنند بشریت نجات می‌یابد؟ یا تدریجاً و با مرگ نسل موجود از بین می‌رود؟ شاید ایشان از زندگی خویش که چند زن گرفته‌اند^(۱) این نظریه را اتخاذ نمودند. غالباً نظریه‌های افراطی

نتیجه تجربه شخصی ابرازکننده آن است گرچه همواره در همین افراط مقدراری حقیقت وجود دارد، مانند نظریه‌های فروید.

در صفحه سیصد و هفتاد و هفت می‌نویسد: «... و شاید تهیه می‌شود برای دوره دیگری که به دنیا برگردد علی‌القول آنکه در دوره قدیم ایران بود که هر کاملی چند بار به دنیا آمده و رفته، تا بار آخر کامل تمام عیار شده که می‌رود دیگر بر نمی‌گردد و یکی از سلاطین ارواح می‌شود و به ظاهر یکی از ستاره‌ها می‌گردد که هر ستاره‌ای یک انسان کاملی است و اکنون متصرف و مؤثر در عالم طبیعت است و اسباب کمال بشر را ظاهراً و باطناً او فراهم و تسهیل می‌کند اما نسبت به دوره خودش خسار دنیا و الآخرة به نظر می‌آید هم به نظر خودش و هم به نظر دیگران...» که در این عبارات عقیده به تناسخ تا تجلیل به حد پرستش ستارگان و شریک دانستن آنها در مشیت الهی مشاهده می‌شود و شرک که بالاترین گناه در تصوف - و حتی به زعم نویسندگان در تصوف حقیقی - و ادیان الهی است استشمام می‌گردد. عبارت آخر: «نسبت به دوره خودش...» به نظر می‌رسد شرح حال خود نویسنده می‌باشد.

کیوان قزوینی در صفحه سیصد و هشتاد درباره یکی از فرق‌هایی که به عقیده او بین تصوف واقعی و تصوف مرسوم وجود دارد می‌نویسد: «فرق سوم آنکه اقطاب مرسوم طالب مرید و شهرتند و خیلی خوشگذرانند.» در اینجا مثل سایر جاها نویسنده هیچ ابایی ندارد از اینکه تهمت بزند، شاید هم به قول مشهور مصداق "کار پاکان را قیاس از خود مگیر" باشد. خود او این‌گونه بوده است و الا اقطاب سلسله اولاً طالب مرید نیستند برای اینکه به هیچ وجه تبلیغات ندارند و معتقدند که جنبه ولایت و

بیعت تبلیغ ندارد و باید خود علاقمندان جستجو کنند و راه خود را پیدا کنند. ثانیاً در مورد خوشگذرانی هم باز باید پرسید مگر خود او این کار را کرده است و الاّ زحمتی که برای اقطاب هست (ولو به قول شیخ عباسعلی ادّعی آنان درست نباشد و طالب مرید باشند) این زحمت به هیچ وجه مجال خوشگذرانی نمی دهد.

در همین صفحه به عنوان فرق چهارم می گوید: «اهل تصوّف مرسوم می خواهند بر سه چیز خود بیفزایند... یکی معارف راجعه به عوالم غیبیه... و کرامات مجعوله اقطاب از این قبیل است و مادیون گفته اند که موهومات هیچ طائفه ای به قدر موهومات صوفیان نیست. دوّم لذائذ وجدانی طبیعی مانند شعر خواندن و عشق به هم رسانیدن و رقص و خنده و معاشرتهای پرکیف و بزمهای پرنوش... سوّم عدّه خود را می افزایند اگرچه به ادّعا باشد که غالباً دروغ را مرسوم دارند... و بر اموال خود نیز اگرچه به اختلاس باشد به نام آنکه دنیا همه حقّ ما است و بر ما حلالست و بر غیر ما حرام است...» دروغ بودن این اتهامات کاملاً روشن است. درباره معارف راجع به عوالم غیبیه نکته جالب توجه و صحیحی است، زیرا اساس تصوّف کوشش در راه حق به منظور تعالی عرفانی است، ولی نویسنده از این نکته نتیجه غلطی گرفته است که می گوید این امر برای ساختن کرامات مجعوله اقطاب است و بعد از آن از مادیون علیه صوفیان نقل قول می کند. راجع به بزم و مال و این قبیل امور، این قول کاملاً دروغ است و با وجود اینکه امکان ثروت اندوزی کاملاً فراهم است مع هذا به هیچ وجه در این مسیر نبوده اند. متأسفانه اینجا حاج شیخ عباسعلی قیاس به نفس کرده است و هرگز چنین چیزی صحّت ندارد.

در صفحه سیصد و هشتاد و دو در مورد فرق پانزدهم به قول او بین تصوف حقیقی و تصوف مرسوم می‌گوید: «و از هر جهت خود را ذیحق می‌شمارد [منظور وی قطب است] حتی مالک جان و تن و مال و ناموس همه طبقات مردم می‌داند...». بهتان این نوشته کاملاً روشن است و نشان‌دهنده بغض عجیب حاج شیخ عباسعلی است که خواسته است انتقام بگیرد و لو با بیان دروغ‌هایی که احیاناً با قیاس از روحیه خودش است.

در صفحه سیصد و هشتاد و سه می‌نویسد: «... هر قطبی خود را و مریدانش او را پیمبر وقت می‌داند و ذیحق در سلطنت و زمامداران را غاصب حق او می‌داند و به خود و به دنیا وعده می‌دهد که روزی خواهد آمد که او قیام و نهضت تام و خروج و ظهور نماید و همه کرسی نشینان را فروکشد... و خود بر کرسی انحصار برآید...»^(۱). در اخبار شیعه آمده است که جز با ظهور قائم آل محمد حکومت واقعی تشیع نخواهد بود و پیروان طریقه تصوف و اقطاب سلسله گنابادی صددرصد به غیبت امام دوازدهم و انتظار ظهور آن حضرت معتقدند کما اینکه آقای سلطان علیشاه در شروع تفسیر بیان السعاده که اعتقادات خود را شرح می‌دهند، می‌نویسند: «اشهد أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ... وَأَنَّ مُحَمَّدًا خَاتَمَ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ (ع)... وَ أَنَّ عَلِيًّا (ع) أَوَّلَ الْعَتَرَةِ... وَ بَعْدَهُ الْإِحَادِ عَشْرٌ مِنْ وَلَدِهِ (ع) وَ أَنَّ الْحَادِيَ عَشْرَ مِنْهُمْ غَائِبٌ قَائِمٌ مُنْتَظَرٌ لَوْ لَمْ يَبْقَ مِنَ الدُّنْيَا إِلَّا يَوْمٌ وَاحِدٌ لَطَوَّلَ اللَّهُ ذَلِكَ الْيَوْمَ حَتَّى يَخْرُجَ وَ يَمْلَأَ الْأَرْضَ قِسْطًا وَ عَدْلًا كَمَا مُلِئَتْ ظُلْمًا وَ جَوْرًا»^(۲) تعبیر نادرستی که حاج شیخ عباسعلی از این مطلب کرده و

۱- اول بار کتاب رازگشا قبل از سال ۱۳۱۶ شمسی چاپ شد و همین عبارات وی رضاشاه را ترساند و او مزاحمت‌هایی برای فقرا فراهم کرد.

۲- بیان السعاده، ج ۱، ص ۱ (... یازدهمین آنها غائب و قائم منتظر است که اگر از عمر

می‌گوید اینها به مهدی نوعی معتقدند با این عبارت کاملاً ردّ می‌شود. و با توجه به اینکه حاج شیخ عباسعلی در آداب مجلس نیاز ذکر می‌کند که دعاهای این مجلس محرمانه است و هیچ‌کس نباید بداند و فقط خود قطب یا شیخی که اجازه مجلس نیاز دارد از این دعاها باخبر است، خود او این محرمانه را به صورت آشکار در کتاب استوار می‌آورد و در دعای سجدهٔ اوّل می‌نویسد: «جناب اقدس الهی همگی اهل سلوک را از خطرات نفسانی مبرا سازد و قابل رکاب نصرت انتساب حضرت قائم صلوات‌الله و سلامه علیه بگرداند...» که روشن می‌شود اقطاب در خفا و در عمق ضمیر خود نیز به‌غیبت امام زمان و انتظار ظهور ایشان معتقد هستند و در دعاهای محرمانه و مخفی خود نیز از آن استفاده می‌کنند و اما مطالب همان کتب آقای سلطان علیشاه و کتب بعدی سلسله تا هم‌اکنون تصریح دارد که درویشی (و نه درویش) در سیاست دخالت نمی‌کند چه برسد به اینکه در صدد در دست گرفتن حکومت باشد و برای اینکه در اویش دچار اشتباه نشوند خود قطب هم در سیاست اظهار نظر نکرده و نمی‌کند و این تهمت بسیار ناروایی است که از جانب حاج شیخ عباسعلی زده شده است. نویسنده در صفحات سیصد و هشتاد و شش و سیصد و هشتاد و هفت بدو می‌گوید: «خود تصوّف (عرفان عملی) از شعب مستحدثهٔ دین اسلام است علی‌المشهور و سابق بر اسلام علی‌التحقیق.» و در صفحات قبل گفته است که تفاوت دین و علم آن است که در دین اختراع و ابتکار جا ندارد و

→

جهان یک روز نمانده باشد خداوند آن روز را طولانی می‌کند تا اینکه آن قائم منتظر خروج کرده و در حالی که جهان پر از ظلم و جور است آن را پر از عدل و داد می‌کند).

جز پیغمبر در دین اسلام کسی حق اختراع نداشت، ولی در خاتمه همین صفحه سیصد و هشتاد و هفت می‌گوید که: «این ناچیز قسمت علم را در عرفان‌نامه که طبع شده به وجهی غیروجه علمی متداول آن بیان نموده و سلیقه اختراعی خودش نامیده چنانکه در این کتاب نیز سلیقه خودش را تصوف حقیقی نامیده و آدابی خاص برایش قرار داده و در تقریرات فارسی و عربی که هنوز طبع نشده به وجه متداول علمی بیان نموده و در این کتاب استوار نظر به علم تصوف ندارد. فقط تصوف عملی موضوع کتاب است.» اولاً با وجود اینکه خودش می‌گوید در دین اختراع راه ندارد، برای خود اختراعاتی و ابتکاراتی قائل است و یکی از علل عزل حاج شیخ عباسعلی همان طوری که در نابغه علم و عرفان نوشته شده است، همین به کار بردن سلیقه‌های شخصی و به قول خود ابتکار و اختراع در رویشی است که قبلاً بیان شد. مسأله دیگری که از این مطلب استنباط می‌شود این است که مشارالیه در صدد بوده است که به عنوان تصوف حقیقی، اصولی را اعلام کند و چه بسا آرزوی قطبیت خود را به این طریق برآورده سازد ولی بعد از کتاب استوار که این صفحات در آن مندرج است، گویا بیش از یک سال عمر نداشته و چنین مسأله‌ای انجام نشده است (این هم از روی حدس و گمان است که باتوجه به روحیه مشارالیه و تلفیق عباراتی که گفته است می‌توان چنین حدسی زد).

در صفحه سیصد و نود و دو می‌نویسد: «و غایه مطلوبه پیمبران از وضع قانون ادیان رسیدن به مقام فناء است و فناء حاصل نمی‌شود مگر در مقام محمدی که آخر مقامات است لذا ظهور تصوف در دین محمد شد نه در ادیان سابقه...». در اینجا آن جدال درونی ناخودآگاه که در ذهن

نویسنده بوده، مشهود است که اعتقادی را که سالها بدان عمل کرده است به کلی ترک نکرده و در درون او بین این اعتقادات و اعتقاد خلاف آن همیشه مبارزه بوده است. گاهی انتقاد از تصوّف می‌کند و اصولاً نوشتن این کتابها به قصد انتقاد از تصوّف بوده، ولی گاهی در ناخودآگاه او آن جناح دیگر پیروز شده و تجلیلی از تصوّف دیده می‌شود که یکی از موارد آن اینجا است. به دنباله و تقریباً به عنوان توضیح این مطلب می‌گوید: «... غالباً غیر صوفی منکر صوفی می‌شود و لا عکس زیرا صوفی فاقد غیر صوفی نیست بلکه واجد او است با زیادتى. اما غیر صوفی فاقد مقام تصوّف است زیرا نرسیده به آنجا مانند طفل و پیر که پیر طفل بوده و طفولیت را طی نموده تا پیر شده پس پیر منکر طفولیت نیست.» این مطالب و صفحات بعد بخصوص از صفحه سیصد و نود و پنج به بعد عیناً مانند نوشته کسی است که اعتقاد کامل به تصوّف دارد و از تصوّف دفاع می‌کند.

در صفحه سیصد و نود و شش می‌نویسد: «و فرق دیگر آن (یعنی تصوّف) که هرچه در اسلام مکروه یا مباح است در تصوّف حرام و لغو است و آنچه در اسلام مندوب است در تصوّف واجب است و آنچه تخیر است باید آن شق اصعب را اختیار نماید.» همان طور که در اخبار هست: حلالٌ محمّدٌ خلالٌ إلى يومِ القيامةِ و حرامٌ محمّدٌ حرامٌ إلى يومِ القيامةِ. بنابراین مستحب و مکروه و واجب و حرام را به هیچ وجه نمی‌شود تغییر داد. اگر به مناسبتی به شخصی دستور دهند که تو فلان مستحب را بر خود واجب گردان، آن فرد به صورت نذر شخصاً می‌تواند مستحبی را بر خود واجب گرداند ولی به عنوان حکم کلی نمی‌توان چنین کرد. بنابراین ممکن است به بعضی

دستور داده شود که دعاهای مخصوصی را بر خود واجب گرداند که این امر بسته به نیت اوست و بستگی به نذر آن شخص دارد و الا به هیچ وجه قاعده کلی نیست و نمی توان مستحبی را واجب گرداند.

در صفحه چهارصد البته نویسنده به عنوان انتقاد مسأله جالبی را گفته است به این معنی که می گوید: معنی قطب الاقطاب این است که قطب های بعدی را در واقع او تعیین می کند. می گوید هر قطبی نسبت به گذشتگان خاتم الاقطاب یا خاتم الاولیاست و نسبت به آیندگان فاتح الاولیاست. این قول استنباط شخصی وی است ولی می خواهد از آن اعتقاد به مهدویت نوعیه را استنتاج کند حالی که بزرگان سلسله صراحتاً مهدویت نوعیه را انکار کرده^(۱) و مهدی موعود را امام دوازدهم حضرت حجت بن الحسن العسکری عجل الله فرجه می دانند و روزی چند بار در صلوات کبیره نام آن حضرت را برده و متوسل می شوند.

در صفحه چهارصد و چهارصد و یک می نویسد: «پس قطب منصف آن است که اندازه ای برای خود معین کند که ده نفر یا ده میلیون نفر را می توانم تکمیل نمایم... به اندازه همین شماره نه بیشتر زیرا قادر مطلق خدا است من عالم محدود و قادر محدودم به تعلیم و اقدار خدا نه به ذات خودم...». این گفته گرچه وجهی از آن درست است ولی اساساً سفسطه ای است. درست است که هر قطب شاید تعداد مشخصی از مردم را بتواند ارشاد نماید و تربیت کند ولی این اندازه را خود او نمی داند؛ بلکه به همان تعداد که خداوند کسانی را پیش او فرستاد که درخواست ارشاد کردند و او

۱- از جمله حضرت آقای نورعلیشاه گنابادی در کتاب صالحیه (چاپ دوم، ص ۱۶۲) و حضرت آقای رضاعلیشاه در رساله رفع شبهات (چاپ چهارم، ص ۵) قول به مهدویت نوعی را صراحتاً انکار کرده اند.

آنها را لایق دانست و ارشاد کرد، همان قدر در حیطة قدرت اوست. یعنی به جای اینکه خداوند به او صریحاً به الهام اعلام کند که تا چند نفر را می تواند ارشاد کند، به همان تعدادی که می تواند ارشاد کند مقدرات الهی موجب می شود که اشخاصی که قابل قبول هستند به او رجوع نمایند.

در صفحه چهارصد و هفت می گوید: «ادعای سوّم قطب آنکه من از قیود طبع و نفس آزادم و دیگران بنده اند و بنده مالک مال نمی شود و مال هم بی مالک نمی شود، پس اموال همه بندگان خدا گرچه با رنج دست خود یافته باشند، و در باطن (نه در ظاهر) مال من است که آزادم و چون قوه متنفذه ندارم مگر نسبت به مریدانم پس مال مریدان مال حلال من است ولی من قانعم به عشر و فطر و نذر که به من بدهند باقی را بر آنها حلال می کنم و اگر عشر را ندادند همه بر آنها حرام است.» به نظر می رسد اگر سوءتیتی هم در نظر بگیریم نویسنده این کتاب آینه ای جلوی خود گذاشته و از روی اعمال و تیات خود و کارهایی که می کرده به اقطاب چنین نسبت هایی داده است. یک جهت عمده عزل حاج شیخ عباسعلی هم همین بود که به مسائل مالی خیلی توجه داشت و فقراراً دچار مشکل می کرد و آلا هرگز چنین مطلبی صحّت ندارد و جز آنچه که احکام شرعی در مورد وجوه شرعیّه تجویز کرده است هیچ دستورالعمل دیگری نیست.

در همین صفحه به عنوان دعوی چهارم قطب می نویسد: «دعوی چهارم قطب آنکه همه عبادات و معاملات مریدان باید به اجازه من باشد که امر من امر خدا است و هرکار اگرچه نیک باشد و به قصد صحیح سرزند تا به اجازه من نباشد باطل است.» این حرف صددرصد نارواست. درویش ها معتقدند که اگر اجازه ای در امور معنوی گرفتند باید طبق اجازه

و دستور رفتار کنند، اما لازم نمی‌دانند که در امور مادی و دنیایی اجازه بگیرند. در مورد عبادات واجبه هم همان دستوری که پیغمبر داده است نسبت به تمام مسلمین *إلی یوم القیامة* مُجری است. در مورد مستحبات هم چون نظر به استطاعت فکری و روحی طرف دارد، خود آنان غالباً می‌پرسند که آیا فلان دعا را بخوانیم، فلان مستحب را انجام بدهیم، که اگر متناسب با وضعیت روحی شخص باشد به او اجازه می‌دهند.

به دنبال همین مطلب در صفحه چهارصد و نه مطالبی را می‌نویسد. البته دعوی چهارمی نیست بلکه نویسنده خواسته است مطلب واحدی را به عبارات و صورت‌های مختلف بیان کند. وی می‌نویسد: «کسی نپندارد که واجبات ضروری عمومی مانند روزه و حجّ و زکوة حاجت به اجازه ندارد و تنها مندوبات و ختومات و ذکر و فکر حاجت دارند نه بلکه همه یکسان محتاجند و صحت به معنی قبول خدا و اسقاط قضا و اداء مافی‌الذمه و ترتب ثواب موقوف است بر اجازه قطب.» خود حاج شیخ عباسعلی در جاهای دیگر جزء شروطی که در موقع تشرف گرفته می‌شود، شرط اول را می‌گوید: تعظیم امرالله. تعظیم امرالله یعنی اطاعت از دستورات کلی شرعی، بنابراین این دستور کاملاً جامعی است که تمام کسانی که به فقر مشرف می‌شوند نه تنها باید بلکه موظف هستند واجبات را انجام بدهند؛ مستحبات را هم تا درجه‌ای که در او را به اشخاص داده می‌شود باید سعی کنند انجام دهند ولی به هیچ وجه جنبه واجب پیدا نمی‌کند.

در صفحه چهارصد و ده می‌نویسد: مرید در امور دینیّه مفترض الطاعه و در امور دنیویّه لازم الخدمه نسبت به قطب است و لازم الحفظ نسبت به حیات قطب یعنی اگر برای قطب حادثه پیش آید باید او ولو جان

خود را فدا کند. و در دنباله‌اش در آخر این صفحه و صفحه بعد می‌نویسد: «هر مریدی باید خود را خادم مجانی قطب داند و کار او را بر کارهای خودش مقدم شمارد... و نگوید من گرسنه‌ام، امر معاشم از کجا بگذرد؟... تا جان دارد باید خادم قطب باشد و از او حق خدمت نخواهد. تکلیف قطب هم عندالله آن است که یا خودش قوت لایموت به او بدهد یا اجازه‌گذاری به او بدهد... و باقی روز حاضر به خدمت باشد و ترک اولاد و عیال کند یا از اول زن نگیرد و اگر هم داشت رها کند و اولاد را سر راه اندازد تا مسلمین کفالت نمایند...». از قوه تخیل و دروغ‌سازی نویسنده کتاب در حیرتم. این همه دروغ، دروغ‌های به اصطلاح شاخدار، چگونه به خاطر او رسیده است، جز اینکه خودش علاقمند بوده باشد که این گونه با او رفتار کنند و الا هیچ کدام از اینها به شهادت همه فقرا صحیح نیست.

در صفحه چهارصد و یازده به عنوان ادعای هشتم قطب می‌گوید: «آنکه من در عقاید خودم و اخلاق و کارهای دینی و دنیوی خودم آزادم و معاف از قانونم. لازم نیست که تابع آن قانونی باشم که به مریدانم تکلیف کرده‌ام و نه تابع مطلق قانون باشم زیرا قانون در حدود است... و من که برتر و بیرون از حدودم.» اینها هم اتهامات ناروایی است مانند سایر اتهامات دیگر که وی باید نزد خداوند جوابگو باشد. اگر در دنیا جواب نگفت در آخرت از او جواب خواهند خواست.

در صفحه چهارصد و سیزده ادعای نهم قطب را چنین می‌نویسد: «آن است که من همیشه حاضریم در دل مرید، بلکه هرکس گرچه دشمن من باشد؛ و ناظریم به احوال قلبیه و تطورات روحیه و ارادات حادثه متعاقبه او و به افعال صادره از او بلکه مبدأ اطوار و ارادات او منم.» از عباراتی از

این قبیل تعجب می‌کنم که حاج شیخ عباسعلی چگونه به خود اجازه داده است که به این اندازه دروغ بگوید و اتهام ببندد. چنین ادعاهایی را پیغمبران هم نداشتند چنانکه یعقوب می‌فرماید:

بگفت احوال ما برق جهان است گهی پیدا و دیگر دم نهران است
 گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی هم زیر پای خود نبینیم
 هرگز چنین ادعایی نبوده است. دستورات طریقتی در این حدّ است
 که وقتی به طالبی دستوراتی دادند، وی با رفتار کردن به آنها و از خدا همّت
 خواستن، خداوند بدی‌هایش را انشاءالله اصلاح می‌کند.

در صفحه چهارصد و چهارده می‌نویسد: «و مرید برای تحقیق این نه دعوی باید دو قسم تحقیق به کار برد. یکی استکشاف باطن قطب و این خیلی دشوار است و دوّم استکشاف حال خودش که ببیند تغییر حالی و اخلاقی پیدا کرده یا نه؛ و این خیلی آسان است زیرا هرکسی بر نفس خود بصیر و به حال خود آگاه است. گرچه اگر تغییر حال و اخلاق پیدا کند اعمّ از مطلوب خواهد بود. زیرا شاید از ناحیه خودش باشد یا از ناحیه دیگر غیر قطب ولی این دو احتمال هر دو ضعیف و خلاف ظاهر است. اما اگر هیچ تغییری در خود ندید نیکو دلیل است بر بطلان و کذب دعاوی قطب... بلکه بیشتر مریدان با آنکه هیچ تغییر هم در خود نمی‌بینند باز سالها به انتظار می‌نشینند.» به هیچ وجه قطب ادعا ندارد که من بدون خواسته خود شخص می‌توانم او را تغییر دهم. این محتاج به همّت خود شخص است که دستورات را دقیقاً اجرا کند و اگر اجرا کرد به اندازه‌ای که همّت کند خدا توفیق می‌دهد و تغییر حال پیدا می‌شود.

در صفحه چهارصد و پانزده، ادعای دهم قطب: «آن است که من

قاسم الجنة والنارم و نمونه بهشت و دوزخ را در همین دنیا به مرید نشان می‌دهم و متدرجاً در خودش بهشت و دوزخ را موجود می‌کنم و او را عارف به آنها می‌گردانم که نیکو ممیز آنها شود بی‌اشتباه.» معلوم نیست این ادعاهایی را که حاج شیخ عباسعلی اظهار نموده از کجا استخراج کرده است؟ از کدام کتاب آقای سلطان علیشاه چنین ادعاهایی را در آورده است؟ تمام کتاب‌های ایشان حاکی از عقاید شیعه اثنی عشری خالص بوده و ایشان چنانکه قبلاً ذکر شد در اول تفسیر بیان السعادة بعد از بسم الله اولیته اعتقادات خود را در یک صفحه و نیم نوشته‌اند. با اَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ؛ اَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدًا رَسُولَ اللَّهِ و اَشْهَدُ أَنْ عَلِيًّا وَلِيَّ اللَّهِ شروع کرده و تمام اعتقادات خود و به قول حاج شیخ عباسعلی ادعاهای خود را در آنجا نوشته‌اند. در کتب دیگر هم مثل بشارة المؤمنین و ولایت نامه و سعادتنامه اعتقادات ایشان به همین منوال مذکور است و آن مقاماتی را که حاج شیخ عباسعلی می‌گوید مدعی آن هستند فقط مخصوص امام دانسته‌اند و در غیبت امام عرفا را فقط مأمور و وصی در اخذ بیعت طریقتی خوانده‌اند و این خود شخص است که بعد از بیعت باید به دستوراتی که داده شده و به تعهدات دینی که در آن بیعت به عهده گرفته است رفتار کند و همت نموده از خدا تغییر حال خود بخواهد که اگر این کار را بکند، خویشتن نمونه‌ای از بهشت و دوزخ را در درون خود احساس می‌کند، نه اینکه قطب به او آنها را نشان بدهد. قطب آن دستورات اولیه را می‌دهد و سالک با رفتار کردن مطابق آنها حالات خوشی می‌یابد که نمونه بهشت است و در مقابل، حالات دوزخی‌ای که دارد نمونه دوزخ خواهد بود.

در صفحه چهارصد و شانزده به دنباله همین ادعای حاج شیخ

عباسعلی مبنی بر توضیح ادعای دهم قطب، می نویسد: «و گذشتن از صراط همین نتیجه دعوی دهم قطب است که بتواند مرید را از صراط بگذراند...». هرگز قطب ادعا ندارد که مرید را از صراط می گذراند بلکه آن کار امام است که در صورتی که سالک به دستورات ایشان رفتار کند از صراط می گذرد. قطب هرگز چنین ادعایی ندارد که می تواند کسی را از صراط بگذراند.

در آخر صفحه چهارصد و شانزده می نویسد: «من قدری از دعاوی قطب را در رازگشا (صفحه ۱۱۴ و ۱۱۵) نوشته ام و در اینجا استقصاء نمودم که همه آنچه ممکن است که قطب ادعاء نماید این ده ماده است که ذکر شد. و همه اقطاب هم مدعی این ده ماده نیستند...». در این ده ماده حاج شیخ عباسعلی آنچه توانسته تهمت و افترا زده است. شاید بعضی از این تهمتها و افتراها ادعاهایی است که خودش که به قول خود قطب بوده نزد درویش اظهار می کرده و الا سراسر اتهام است مع هذا برای جواب سؤال مقدر گفته است: «همه آنچه (ممکن است) که قطب ادعا نماید» که جای ان قلت باقی بگذارد.

در صفحه چهارصد و بیست و سه در فصلی تحت عنوان "در بیان صورت تشرّف" می گوید: «پس خودش [قطب] و یا دلیل از جانب او به مرید امر می کند که یک جوز و یک انگشتر و یک سکه (هریک شروط و علاماتی و فلسفه ای دارد باید در فصل خلاصه ذکر شود) و یک قواره کفنی پارچه سفید و قدری نبات به قدر همتت حاضر کن که بدهی در ازاء اسم اعظم...». اولاً آنکه می گوید آن پنج چیز را به اندازه همتت حاضر کن. این مطلبی است که می گویند غالباً خود حاج شیخ عباسعلی به مریدان

می‌گفته و حتی تأکید می‌کرده که قیمتی باشند و *إلا اصولاً* چنین چیزی عنوان نمی‌شود. ثانیاً آنها در ازاء ذکر قلبی نیستند بلکه به منزله سمبول و نشانه هستند، همان طوری که در هر مجلسی به تناسب آن مجلس اشیائی برده می‌شود که هر یک نشانه‌هایی دارد. مثلاً در مجلس عروسی بخصوص زنها لباسهای روشن می‌پوشند و شیرینی خورده می‌شود، ولی در مجالس عزا همه لباس سیاه می‌پوشند و به هیچ وجه شیرینی پخش نمی‌شود. در هر مجلسی به تناسب خود آن مجلس اشیائی به عنوان سمبول و نشانه در نظر گرفته می‌شود. در مجلس تشرّف هم چون عنوان بیعت را دارد یعنی کسی می‌خواهد تعهد کند که جان و مال خود را در راه خداوند بدهد، به تناسب آن اشیائی را می‌برد و این اشیاء جنبه سمبلیک دارند: جوز علامت سر، سکه علامت دارایی، انگشتر علامت حلقه بندگی، نبات علامت جان شیرین و یا سرور این مجلس، دستمال هم علامت دل روشن و جامع همه اینهاست و این چیزها به هیچ وجه نباید قیمتی باشند. حتی بسیاری اوقات اگر این اشیاء قیمتی باشند، مسترد می‌دارند و می‌گویند چیزهای معمولی آورده شود. ولی خود حاج شیخ عباسعلی گویا تأکید می‌کرد که قیمتی باشند و حتی بعضی‌ها را رد می‌کرد به این عنوان که اینها قیمتی نیستند و *الّا* در اصل به هیچ وجه چنین دستوری داده نمی‌شود.

در آخر صفحه چهارصد و بیست و پنج می‌نویسد: «دوم شفقت به همه مردم گرچه کافر و دشمن باشند که برای همه خیربخواهی انواع خیرها و خیر کافر اسلام است و خیر دشمن ترک دشمنی. این ناچیز تعمیم می‌دادم این قسمت را به نیاززدن هر چه صاحب نفس است از نبات و حیوان و انسان تا شامل نبریدن گیاه و درخت و نکشتن هر حیوان مطلقاً و

نخوردن گوشت شود و سدّراه تکمیل جمادات هم نشدن و به بلاهای عمومی راضی نشدن...».

در این صفحات تعهداتی که از طالب درویشی اخذ می‌شود، ذکر شده است که خود آن دستورات حاکی از عقاید درویشی است. در اینجا باز مورد دیگری از آنچه در کتاب نابعه علم و عرفان نوشته‌اند که حاج شیخ عباسعلی از نزد خود دستوراتی می‌داد و کارهایی می‌کرد که صحیح نبوده است - مثلاً نخوردن گوشت - دیده می‌شود. اصولاً هرگز چنین دستوری داده نمی‌شود. از علی علیه السلام منقول است که فرمود: هر کس چهل روز گوشت نخورد از ما نیست. مرحوم سرتیپ عبدالرزاق خان بغایری که از فقرای معتقد و دانشمند معاصر بود، گوشت نمی‌خورد ولی هر چهل روز یکبار آبگوشت درست می‌کرد و می‌خورد که این فرمایش حضرت علی علیه السلام رعایت شده باشد.

در صفحه چهارصد و بیست و هفت می‌نویسد: «و قطب می‌رود و آن پنج چیز را می‌برد که مال حلال اوست و قیمت اسم اعظم است که اجازه داده...». باز در اینجا وی روحیه مادی خود را نشان داده است. کراراً گفته شد که به هیچ وجه آن پنج چیز قیمت اسم اعظم نیست. اسم اعظم قیمت ندارد. قیمت اسم اعظم تمام دنیا و آخرت است، البته اگر کسی قدر آن را بداند. شاید در نظر حاج شیخ عباسعلی آنچه می‌آوردند قیمت اسم اعظم بوده و شاید هم به همین دلیل که اسم اعظم خیلی قیمتی است مشاراً الیه دستور می‌داده است که چیزهایی که می‌آورند قیمتی باشد.

در صفحه چهارصد و بیست و نه به عنوان آداب مصافحه و صفا مسائلی را ذکر کرده است که به هیچ وجه عمومیت ندارد. اگر یک نفر

در ویش ناخود آگاه به اعتبار بروز حالت محبت ایمانی پای قطب را می‌بوسد یا اینکه عقب عقب می‌رود یا اینکه دست را به حالت دعا نگه می‌دارد یا گریه می‌کند یا به هنگام مصافحه زیادتر و کمتر دست را می‌بوسد و به چشم می‌گذارد، اینها جزء آداب عمومی نیست و به کسی دستور داده نمی‌شود و حالت بعضی‌هاست. شاید خود حاج شیخ عباسعلی از این حالات خرسند می‌شده و توصیه می‌کرده است و الا مصافحه هیچ‌گونه آداب و رسوم خاصی ندارد فقط چون قطب نشسته است و میسر نیست که به تعداد مصافحه کنندگان برخیزد، کسی که می‌خواهد با او مصافحه کند جلوی او زانو می‌زند و مصافحه می‌کند. بوسیدن دست هم جزء ارکان مصافحه نیست بلکه یک بار بوسیدن کافی است منتهی مریدها برای احترام به مقام قطب بیشتر از قطب دست او را می‌بوسند.

در پایان صفحه چهارصد و سی و پنج و اول صفحه چهارصد و سی و شش می‌نویسد: «و نیز بعد از تشرّف از هر راهی که دخل تازه کند و چیزی به او عاید شود... چه گدایی و چه هدایا و چه ارث و پیدا کردن چیزی در جایی... و گم شده (ضاله لقطه) و از جماد و حیوان (لقیط) باید ده یک آن را بدهد به قطب تا باقی بر او حلال شود و الا همه بر او حرام است زیرا مرید مالک هیچ مالی نمی‌شود (بنده قابل مالکیت نیست) مگر آنچه را که قطب به او تملیک نماید چنانکه در فصل صفات و دعاوی عشرة قطب گفت شد.» شاید حاج شیخ عباسعلی برای اینکه استفاده مادی بیشتری بکند چنین عقیده‌ای را در بین فقرا ترویج کرده است و الا در طریقه فقر به هیچ وجه چنین چیزهایی نیست. البته وظیفه مرید است که به عنوان یک مسلمان از اموال خود حقوق الهی را به هر طریق که خودش

می‌خواهد بدهد و چنین حکمی هم از لحاظ شرعی فقط در مورد خمس و زکات و زکات فطره گفته شده است و محتاج به اینکه حاج شیخ عباسعلی آن را به کسی نسبت بدهد نیست. مع‌هذا هرگز چنین چیزی به کسی گفته نمی‌شود چون ممکن است مرید و جوهرات شرعی‌ش را خود در جای مناسبی خرج کند یا به یکی از آقایان علما برساند که به هر حال مورد قبول است، ولی اینکه مابقی بر او حلال می‌شود و اگر ندهد حرام است کاملاً دروغ است.

در صفحه چهارصد و سی و هفت می‌نویسد: «به قانون تصوف تا کسی دیگ جوش ندهد یعنی نفس کشته نباشد منتهی ناامیده نمی‌شود (منتهی یعنی کار کمالات تصوفی او به آخر رسیده) و غیرمنتهی نباید پیر ارشاد شود.» خود شیخ عباسعلی بدون اینکه دیگ جوش داده باشد اجازه ارشاد به او دادند و وی هم آن را قبول کرد و چنین ایرادی نگرفت. به علاوه چطور شیخ عباسعلی که از تصوف دست کشیده است برای تصوف قاعده تعیین می‌کند و می‌گوید به قانون تصوف چنین است. قانون تصوف را قطب از شیخ عباسعلی بهتر می‌داند و به علاوه اگر هم ما این قول شیخ عباسعلی را قبول کنیم، شیخ را نمی‌توان پیر ارشاد دانست بلکه شیخ فقط مأذون است که مطابق همان دستوری که به او داده شده است به طالبین تلقین ذکر نماید و چون اجازه دارد همان تلقین او اثر می‌کند.

در صفحه چهارصد و پنجاه و دو می‌نویسد: «اما آن وقت که این ناچیز در مسند ارشاد بودم صورتی برای مجلس نیاز اختراع نمودم که محتاج به دلیل نباشد... ولی توده مریدان نپذیرفتند و مرشدان دیگر هم راه اعتراض یافتند که بدعت است و دلیل هم به سلب منصب خود که ریاستی

شگرف و دخلی ژرف از این راه داشت تن در نداد. ناچار غالباً به همان وضع مرسوم قدیم رفتار می نمودم با جزئی فرقی که در وقت سجده سوم نهاده بودم. آنهم گاه گاه نه همیشه و فرق آشکاری هم نبود که نمایان باشد.» اولاً دلیل همیشه یک نفر یا شخص واحدی نیست تا بگوید دلیل پذیرفت بلکه برای هر مجلس نیاز یک نفر دلیل از میان مدعوین تعیین می گردد. ثانیاً در اینجا نیز مصداق دیگری بر صحت نوشته کتاب نایبۀ علم و عرفان است که یکی از علل عزل حاج شیخ عباسعلی این بود که به فکر خودش در دستوراتی که به او داده شده بود تغییراتی می داد و این نیز خود سری او را نشان می دهد.

در صفحه چهارصد و شصت و دو در آداب مجلس نیاز می گوید: «و دست راستش را (صاحب مجلس) می بزد میان نبات بی آنکه نگاه کند و در آن زیر مشتم بسته خود را گشوده پر می کند از نبات هرچه گرفت و می آورد می ریزد به آن دستمال چهارلا شده و باز مشتم دیگر تا سه مشتم. بزرگی و کوچکی دست صاحب در اینجا برای مهمانان خیلی فرق می کند. این ناچیز در زمان سلوک و ارادتم مدتی مرید یک قطب کوتاه قد کوچک دستی بودم که تقسیم نباتها به نفع او و به ضرر ما مهمانان تمام می شد و بعضی اقطاب عمداً هم دست خود را زیر پرده به هم می کشند تا کمتر بگیرد و زشت تر لثامتی است.» مثل مشهور «طیب از طبع خود حکمت نماید،» در اینجا صادق است. اولاً از زیر دستمال که کسی آن را نمی بیند، پس حاج شیخ عباسعلی از کجا خبر دارد که می گوید برخی اقطاب مشتم خود را کوچک می گرفتند که کمتر نبات بگیرد؟ مگر اینکه خود حاج شیخ عباسعلی این کار را می کرده و البته بعید هم نیست. اشتباه دوم اینکه اگر

قطب کوتاه قد یا بلند قد باشد در اندازه دستش که فرق چندانی نمی‌کند. غلط سوّم این است که وقتی به قول خود حاج شیخ عباسعلی مریدان اینقدر هدایا می‌آورند، برای اندکی نبات که در کلّ شاید به اندازه نیم کیلو کمتر تفاوت کند، این چه لثامتی است که به خاطر حاج شیخ عباسعلی رسیده که بعضی‌ها این گونه رفتار می‌کنند. چهارم آنکه خود شیخ عباسعلی در جاهای دیگر گفته است که بهتر این است که نبات کلاً تقسیم شود و می‌نویسد که بعد از مجلس کسان دیگری می‌آیند و نبات را می‌گیرند. بنابراین نباتی باقی نمی‌ماند و به نظر می‌رسد که باز هم عنادی که داشته او را وادار به چنین گفته غلطی نموده است. با این همه، تمام تشریفات و آدابی را که برای مجلس نیاز ذکر می‌کند نشان‌دهنده عمق اهمّیت مجلس نیاز است و نشان‌دهنده اینکه این مجلس در مدعوین چه آثار معنوی برجای می‌گذارد و تا حدّی هم حاکی از آن است که در موقع نوشتن این سطور اختیار قلم از دست اراده او خارج شده و آن اراده عناد و دشمنی در موارد خاصّی ابراز شده و در سایر موارد عمق ضمیر قلبی او که مبنی بر اعتقاد به تصوّف بود ظاهر شده است.

در صفحه چهارصد و هفتاد و هشت می‌نویسد: «و از این جهت آئین تصوّف پرمغزتر و پرمعنی‌تر و حالات خوش‌آورتر است از هر آئینی. افسوس که مدعیان باطل این مقدّس آئین را چنان آلوده کرده‌اند که بی‌نظم‌تر و اساس‌تر و پراختلاف‌تر از هر آئینی شده و صحت سلب پیدا کرده.» در اینجا باز هم عمق ضمیرش اختیار قلم را از دست او گرفته که لااقل اقرار کرده است که آئین تصوّف در اصل بسیار عالی است و از هر آئینی پرمغزتر است.

در صفحه چهارصد و هشتاد و پنج می‌نویسد: «این ناچیز در وقت ارشادش به ترکها ذکر ورد ترکی می‌داد حتی شعر ترکی...». اینجا نیز به قول خود حاج شیخ عباسعلی یکی از موارد ابتکارات و اختراعات اوست و حال آنکه لغت‌الله یا لغات عربی که در اذکار هست قابل تغییر و تبدیل نیست و چنین دستوری به عنوان ذکر ولو ذکر لسانی باشد صحیح نیست. ممکن است دعاها و مناجاتی که شخص به میل خود می‌خواند و به حسب حال خود با خداوند مناجات می‌کند به هر زبانی باشد ولی ذکر که داده می‌شود باید طبق دستور به زبان عربی باشد.

در صفحه چهارصد و هشتاد و هفت، در مورد حدیث مشهور منقول از پیغمبر که فرمود: الشَّرِيعَةُ اقْوَالِي وَالطَّرِيقَةُ اَفْعَالِي وَالْحَقِيقَةُ اَحْوَالِي وَالْمَعْرِفَةُ رَأْسُ مَالِي^(۱)، در قسمت آخر وَالْمَعْرِفَةُ رَأْسُ مَالِي را ذکر کرده و چنین می‌گوید: «این یک معنی وَالْمَعْرِفَةُ رَأْسُ مَالِي است که پیغمبر (ص) ما بعد از طریقت و حقیقت بیان فرموده به لحن اختصاص به خودش که غیر او قابل عرفان نیست، یعنی لا رَأْسُ مَالٍ غَيْرِي.»

تفسیر و معنایی که شیخ عباسعلی از حدیث منقول از پیغمبر نموده و اضافه می‌کند که یعنی لا رَأْسُ مَالٍ غَيْرِي کاملاً نادرست است. بلکه اگر به این معنا بگوئیم، باید در بقیه عبارات حدیث هم اضافه کنیم که الشَّرِيعَةُ اقْوَالِي لَا اَقْوَالَ غَيْرِي وَالطَّرِيقَةُ اَفْعَالِي لَا اَفْعَالَ غَيْرِي وَالْحَقِيقَةُ اَحْوَالِي لَا اَحْوَالَ غَيْرِي وَالْمَعْرِفَةُ رَأْسُ مَالِي لَا رَأْسُ مَالٍ غَيْرِي که نادرست بودن چنین تفسیری از این حدیث روشن و بدیهی است و تاکنون هیچ یک از بزرگان دین چنین

۱- شریعت گفتار من، طریقت افعال من، حقیقت احوال من و معرفت حاصل و سرمایه من است.

تفسیری نکرده‌اند.

در صفحه چهارصد و هشتاد و هشت می‌نویسد: «این ناچیز در زمان ارادتش به حکم قطبش در ذی‌الحجه ۱۳۲۹ دیگ جوش داد که هزارنفر در روز جمعه خوردند...». اصولاً در آن زمان در بیدخت به هیچ وجه محلی که بتوان حتی دویست نفر را غذا داد وجود نداشت و به علاوه حاج شیخ عباسعلی همانطور که قبلاً گفتیم به هیچ وجه دیگ جوش نداده است و احتمالاً اگر مهمانی‌ای داده باشد، آن یک مهمانی معمولی بوده است و همان است که وی بنا به درخواست خود از حضرت آقای نورعلیشاه داده است.

وی به دنبال این مطلب می‌نویسد: «اخیراً فهمید که پولهای مرسول ابداً [صرف] قربانی نمی‌شود و کسی نمی‌فهمد که چه شد. و پس از قطب شدن خودش فهمید که لزوم تکرار دیگ جوش بی‌دلیل است و مرسوم قدما هم نبود». باز در اینجا میل ناخودآگاه وی در عمق ضمیرش به قطب شدن کاملاً روشن است. با وجود اینکه حاج شیخ عباسعلی فرق قطب و شیخ را می‌داند و نیز می‌داند که خود او فقط شیخ بوده و «منصورعلی» لقب داشته نه «منصورعلیشاه»، در اینجا می‌گوید: «پس از قطب شدن خودش»، و خود را در عالم تخیل قطب تلقی می‌کند.

در صفحه چهارصد و نود و یک بعد از ذکر تصوّف و اینکه تصوّف در هر جا نامی داشته و شیعه آن را ولایت و باطن نبوّت نامیده است، می‌نویسد: «و این عنوان از اوّل رئیس انحصاری مانند پیامبران نداشت همانقدر امکانش اجمالاً به فکر بشر رسیده بود و برای هرکس بدون واسطه هم ممکن بود تا عهد جنید. پس کم‌کم اقطاب به هوس ریاست

افتاده گفتند که بی واسطه ممکن نیست و آن واسطه ما ئیم...». که این مطلب کاملاً مغایر تاریخ عقاید و تاریخ ادیان است. از اول اساس دین اسلام و اساس تشیع بر این بود که باید پیروی پیغمبر یا امام کرد. در اخبار شیعه فراوان است که راه نجات بیعت با امام است و حتی علی (ع) فرمود: مَنْ يَمُتْ يَزِنِي مِنْ مُؤْمِنٍ أَوْ مُنَافِقٍ قُبُلًا، یعنی اگر هم در زمان حیات دسترسی پیدا نکرد، اگر اهل نجات باشد، در دم مرگ به دست علی نجات پیدا می کند. بنابراین این مسأله ربطی به وساطت جنید و اقطاب بعد از او ندارد.

در صفحه چهارصد و نود و چهار پس از تکرار مطلبی که راجع به عشریه نوشته، می گوید کسی که عشریه را ندهد مابقی مالش بر او حلال نیست. راجع به بطلان این مطلب قبلاً سخن گفته ایم. سپس می گوید: «و چون همه غلام و کنیز او بند پس ازدواج هم بی اذن او گناه و زنا است و نوع ازدواج هم که دوام و انقطاع و ملک یمین باشد موقوف بر نظر قطب است.» وی شدیدترین اتهامات و واضح ترین دروغ ها را در این قسمت گفته است. خود او هم توجه نکرده است که این دروغ های بی اساس موجب می شود که خواننده، دیگر اصلاً کتاب های او را نخواند و یا اینکه اعتمادی به هیچ یک از گفتارهای او نکند. به هیچ وجه ارادتمندان غلام و کنیز قطب نیستند. وقتی ادعای اقطاب این است که نماینده و وکیل و نایب امام در اخذ بیعت هستند و وقتی خود امام به هیچ وجه چنین اعتقادی ندارد، مسلماً نایب امام هم نمی تواند چنین اعتقادی داشته باشد.

به دنباله این قسمت می گوید: «این ناچیز در آن وقت که قطب بود انقطاع و ملک یمین را باطل می دانست.» در اینجا اولاً مجدداً ایشان شوق باطنی خود را مبنی بر اینکه قطب است ظاهر می سازد و می گوید این ناچیز

آن وقتی که قطب بود. نکتهٔ دوّم اینکه در اینجا صریحاً وی انقطاع را باطل می‌داند و البته مسألهٔ ملک یمین قبلاً از طرف مرحوم آقای نورعلیشاه اعلام شده بود که ملک یمین امروزه مصداقاً باطل است، ولی در مورد مسألهٔ انقطاع اصلاً یکی از تفاوت‌های شیعه و سنی در مسائل فقهی این است که شیعه عقد منقطع را صحیح می‌داند و سنی صحیح نمی‌داند و بنابراین ایشان با اظهار این نظر از تشیع هم دور افتاده است. و اینجا دلیل و سند دیگری است بر اینکه عزل او به واسطهٔ داشتن اعتقادات و بیانات نادرست و خلاف معتقدات سلسله بوده است.

در صفحهٔ چهارصد و نود و پنج می‌نویسد: «معتقد شود که قطب از همهٔ کارها و خیالات او آگاه است اما به روی او نمی‌آورد پس باید همه‌جا قطب را حاضر و ناظر بداند و از او بترسد (کلمهٔ الله ناظری کنایه از قطب است)». و به دنبالهٔ این مطلب از این قبیل اتهامات و دروغ‌های اصطلاحاً شاخدار گفته است که در هیچ‌جا چنین چیزی گفته و نوشته نشده و شاید نوشتهٔ او موجب اشتباه بعضی‌ها شده باشد.

در صفحهٔ چهارصد و نود و شش می‌نویسد: «و اموالی که در دست مردم است همه را مال باطنی مراد خود و آنها را غاصب بداند. پس به هر وسیله‌ای که تواند بر باید و به مراد رساند نه آنکه خود ببرد و بعضی مرادها در این مورد به عشر قانعند که اگر عشر آن ر بوده را تسلیم نمود باقی بر آن رباینده گوارا [و] "حلال" خواهد بود.» اگر حاج شیخ عباسعلی واقعاً به روز قیامتی معتقد بود، ولو اینکه با کسی هم دشمنی داشت یا درویشی و سلسلهٔ فقر را نمی‌پذیرفت و نمی‌پسندید، اتهام‌های کاذبی به این صراحت نباید می‌زد. در هیچ زمان و مکانی هیچ غیر درویشی چنین شکایتی نکرده

است که فلان درویش اموال مرا ربوده است و بلکه در تمام ازمنه و امکانه معمولاً فقرا، درویش‌ها، مورد اعتماد و امین همه مردم بوده‌اند.

در صفحه چهارصد و نود و هشت بعد از ذکر دعای چراغ می‌نویسد: «و در وقت دیدن چراغ شب و هر نور هم یک بار بخواند و مرادش از همه مبتداهای این فراز مراد خودش باشد که هم الله است و هم محمد و علی و کعبه و قرآن.» با شهاداتی که در اول تفسیر بیان السعادة نوشته شده و در موقع خود ذکر شد، تمام این اتهامات رد می‌شود. در تمام کتب مرحوم آقای سلطان علیشاه آن اعتقاداتی که در اول تفسیر نوشته شده است تکرار و توضیح داده شده است و چنین اتهامی واقعاً مستحق مجازات الهی است و اگر حاج شیخ عباسعلی زنده بود مجازات اجتماعی را نیز مستحق بود. باز در همین صفحه بر قرائت آیه *وَلَا تَلْبَسُوا الْحَقَّ بِالْبَاطِلِ وَ تَكْتُمُوا الْحَقَّ وَ أَنْتُمْ تَعْلَمُونَ*^(۱) ایراد می‌گیرد که منظور از این آیه پوشیدن لباس نیست. وی بر آیه قرآن ایراد می‌گیرد و حال آنکه آیه قرآن را هر وقت بخوانند خوب است بخصوص وقتی که لباس می‌پوشند. چون تشابهی بین لباس پوشیدن و این آیه است و اگر شخص این آیه را بخواند تلقین به نفس می‌شود، در اینجا دستور داده شده است. به علاوه در خود قرآن هم از این استعارات به کار رفته است. یک جا می‌فرماید: *وَ لِبَاسِ التَّقْوَى ذَلِكِ خَيْرٌ*^(۲)، لباس تقوا بهترین لباس‌ها است و حال آنکه تقوا لباس نیست. در جای دیگر می‌گوید: *هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ تِجَارَةٍ تُنْجِيكُمْ مِنْ عَذَابِ الْيَمِّ تُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَ رَسُولِهِ*^(۳)، آیا شما را راهنمایی کنم به تجارتی که از عذاب دردناک رهایتان کند، آن

۱- بقره، آیه ۴۲ (حق را به باطل نپوشانید و با آنکه حق را می‌دانید، پنهانش نکنید).

۲- اعراف، آیه ۲۶.

۳- صف، آیات ۱۰ و ۱۱.

تجارت این است که به خداوند و به رسولش ایمان بیاورید. حالا آیا ایمان به خدا تجارت است؟ این تشبیهات برای درک ماست. خداوند بارها می‌فرماید: وَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ^(۱)، خداوند برای مردم مثل می‌زند تا در مثل بهتر مطلب را بفهمند.

در صفحه پانصد و پنج درجات اشخاص را در سلوک ذکر می‌کند که قطب در رأس آنهاست. بنابراین حاج شیخ عباسعلی مسلم می‌دانسته است که قطب در رأس آنهاست و شیخ، منصوب از طرف اوست، مع‌هذا در همه‌جا خود را قطب نامیده است که این نشان‌دهنده آن آرزوی ثابت است که در او بوده مبنی بر اینکه باید قطب می‌شد و بنابراین همه‌جا خود را قطب تلقی می‌کند.

از صفحه پانصد و هفت به بعد مسائل وجد و سماع و رفتار سایر سلاسل را ذکر می‌کند، بدون اینکه تصریح کند که این آداب و رسوم در سلسله گنابادی و ارادتمندان مرحوم سلطان علیشاه که مرشد اولیه او بوده و همچنین اخلافشان وجود ندارد. و این روئے القای شبهه را شیخ عباسعلی در بیشتر جاهای این کتاب به کار برده است که چون به قول خودش در همه سلاسل رفته است، از آنچه در سایر سلاسل هم دیده مطالبی می‌گوید، ولی لحن کلام به نحوی است که خواننده تصور می‌کند این مسائل در سلسله گنابادی هم وجود دارد.

در صفحه پانصد و چهارده می‌نویسد: «به هیچ دلیلی نتوان ثابت نمود که زمان پیغمبر ذکر قلبی و عنوان تصوّف و شکل صفا و لفظ صوفی بود تا مدح شود یا ذمّ و ادّعی آنکه بود و پنهان بود حرفی است بی‌دلیل. گفته

۱- ابراهیم، آیه ۲۵؛ نور، آیه ۳۵.

می شود اما پذیرفته نمی شود. اگر تصوّف چیز خوبی هم باشد یقیناً خیلی بعد از پیغمبر پیدا شده...». نویسنده در جای جای کتاب از تصوّف واقعی تعریف می کند و می نویسد تصوّف روح ادیان است بنابراین اگر تصوّف روح ادیان است، در تمام ازمنه از خلقت آدم تا ظهور خاتم وجود داشته و وجود خواهد داشت و اما اگر لفظ تصوّف نبوده است، لفظ معنا را تغییر نمی دهد ممکن است گفت که به عنوان تصوّف نبوده است. مثلاً اصحاب صُفّه که می گویند اهل زهد بودند، جلوه ای از جلوه های پیروان تصوّف هستند. اگر این لفظ نبوده دلیل نبودن مسّمی یا معنایش نمی باشد، کما اینکه راجع به زمان پیدایش لغت شیعه هم مناقشه می کنند. در حالی که حقیقت شیعه از زمان خود پیغمبر و به صورت قاطع بلافاصله بعد از فوت پیغمبر پیدا شد، چون عده ای خلافت را به تصمیم و انتخاب مردم می دانستند ولی علی (ع) و پیروان او خلافت را با نصّ سابق بر لاقح می دانستند که چون پیغمبر علی را تعیین فرموده بود اینها ارادتمند علی و پیرو علی بودند. اما آنها را در طی تاریخ به اسامی مختلفی نامیدند. خود اهل سنّت بخصوص آنهايي که عناد می داشتند به آنها "رافضی" می گفتند. مدّتی به آنها "شعوبی" می گفتند تا اینکه لغت شیعه تثبیت شد. نبودن لغت علامت نبودن مسّمی نیست. نویسنده که خود معتقد است که تصوّف روح ادیان است لاقلاً باید در اینجا می گفت که هیأت تصوّف به این صورت نبوده است و الا حقیقت تصوّف مسلماً از اول خلقت بشر وجود داشته است.

در این صفحات مرتباً لغات خاصی که خود درست کرده است یا اینکه فقط متداول در بین عده ای بوده است از قبیل لغت غیر، طالب،

مشرف و امثال اینها را به عنوان اینکه یک لغت رسمی است ذکر کرده و حال آنکه هرکسی بنا به سلیقه خود این مفاهیم را می توانسته است با لغت خاصی بیان دارد.

در صفحه پانصد و نوزده همان طوری که قبلاً هم گفته ام از وجد و سماع ذکر به میان آورده است، ولی نمی گوید که وجد و سماع در سلسله گنابادی رایج نیست و مطلب را به نحوی نوشته است که تصور رود در سلسله گنابادی هم رایج است و به دنبال آن اتهامات شدیدی در این مورد وارد کرده و می گوید: «مثلاً اگر در وجد و سماع یک نفر را زخم بزنند یا دشنام های غلیظ بدهند بلکه بکشند، او فخرها می کند به این زخم و دشنام و باز ماندگانش به مرگ او و او را شهید کامل نامیده جداگانه دفن می نمایند...». در سلسله گنابادی وجد و سماع نیست، اگر در سلاسل دیگر رایج است، نمی دانم چنین مطلبی صادق است یا نه ولی به هر جهت حاج شیخ عباسعلی مطلب را به گونه ای نوشته که خواننده تصور کند در سلسله گنابادی هم وجود دارد.

در صفحه پانصد و سی و یک می نویسد: «... اما علم تصوف چون تعلم لازم دارد از امور اجتماعی است ولی نه به عنوان پیرو مریدی بلکه به عنوان تعلیم...». نویسنده که معتقد به وجود تصوف واقعی است، نمی گوید این تصوف چیست؟ و از چه کسی باید یاد گرفت؛ چون نوزاد که با علم به دنیا نمی آید و باید یاد بگیرد. بنابراین باید استاد علمی و عملی بیابد. چنین استادی اگر به انتخاب شخص باشد، هواهای نفس دخالت می کند؛ و پس باید به دنبال استادی رفت که خود او از استاد قبلی خویش مجاز باشد و الا هرکسی آنچه که به عقیده خودش می رسد آن را به نام

تصوّف اعلام خواهد کرد و این همان مسأله‌ای است که حاج شیخ عباسعلی در اینجا نفی کرده است. شاید حدیثی که منقول است که: مَنْ مَاتَ وَ لَمْ يَعْرِفْ إِمَامَ زَمَانِهِ مَاتَ مِيتَةً جَاهِلِيَّةً، کسی که بمیرد و امام خود را نشناسد به مرگ جاهلیت مرده است، یا حدیث دیگری که اهل سنت نیز زیاد به آن استناد می‌کنند و می‌گویند کسی که بمیرد و بیعتی الهی بر گردنش نباشد به مرگ جاهلیت مرده است، مؤید این مطلب باشد.

در پاورقی صفحه پانصد و سی و پنج می‌نویسد: «... و این ناچیز برای همین نکته از اوّل مبتلا به تصوّف مرسوم شده چند سلسله را به نوبت خدمت نموده مناصب متصاعده یافت تا قطیبت،» که در اینجا باز مشارالیه آن اشتیاق خود را به اینکه به قطب شناخته شود ظاهر ساخته است.

نویسنده در صفحه پانصد و سی و چهار حالات بعد از مرگ را ذکر می‌کند و می‌نویسد: «... سه مقام اوّل برزخ که بلا تکلیف است مانند اطاق انتظار و حبس انتظار؛ دوّم مقام محاسبه و محکمه (عرصات قیامت)؛... سوّم بهشت و دوزخ.» این تقسیم‌بندی تقریباً درست منطبق با عقاید شیعه است ولی بعداً باز در صفحات دیگری، نویسنده به عقیده قدیمی خودش درباره تناسخ برگشته است و در صفحه پانصد و سی و هفت عقیده تناسخ را مجدداً شرح می‌دهد.

در صفحه پانصد و سی و هفت می‌نویسد: «... زیرا هیچ قطب مطلع از اسراری توبه از قطیبت نموده مانند این ناچیز.» باز در اینجا ایشان خود را قطب معرفی کرده که از قطیبت توبه کرده و حال آنکه ایشان شیخ بوده‌اند، از شیخ بودن به قول خودشان توبه کردند و واقعیت این است که عزل شدند و به هیچ وجه سلسله دچار زحمت نشد و بحمدالله کماکان روز به روز در

پیشرفت و ترقی است.

در صفحه پانصد و سی و هشت می نویسد: «اگر اقطاب مدعی احتیاجند باید ثابت نمایند عجز همه افراد بشر را از ادای این معنی و بعد قدرت خودشان را بر ادای این معنی در وجود مرید... یکی آنکه اگر همه بشر عاجزند پس آن قطب اول دنیا از کجا کامل شد؟» وی در اینجا سفسطه‌ای کرده است. در طریقه تصوف اعتقاد است که از زمان آدم همه انبیا به معنایی که صوفیه اصطلاحاً می گویند قطب بودند و لو لغت قطب معمول نبود. همین طور تا زمان پیغمبر ما محمد (ص) که ایشان قطب تلقی می شدند سپس در زمان ائمه علیهم السلام هم آنان قطب بودند. بعد از ائمه، نواب آن حضرت تدریجاً به نام شیخ و قطب نامیده شدند، بنابراین قطب از اول دنیا بوده است.

در همین صفحه می نویسد: «یعنی قطب که به جای پیامبر است می تواند به قوت نفس خودش بی اسباب عادی صفات بد مرید را تبدیل و روح او را تجرید و تکمیل نماید و مال حرام را بر او حلال کند و کارهای بد را برای مریدش جایز و خوب کند. پس ادعای تصوف بالاتر از نبوت است.» در اینجا انتسابات نادرستی از قول خود به قطب می دهد که قطب چنین ادعاهایی دارد و بعد می گوید پس بنابراین ادعای او بالاتر از نبوت است. اولاً ادعاهایی که نسبت می دهد کاملاً دروغ و ناروا است. به هیچ وجه هیچ کس چنین ادعاهایی نداشته و ندارد و به علاوه همان طوری که گفتیم خود قطبیت و ارشاد از نبوت سرچشمه می گیرد و در ذیل آن است، بنابراین به هیچ وجه نمی تواند امری را زائد بر آن مدعی باشد.

نویسنده در صفحه پانصد و چهل و چهار مجدداً از تصوف به

اصطلاح "مرسوم" تعریف کرده و می‌گوید: «باز نزدیکتر از هر دینی و روشنتر از هر راهی و آئینی برای این شگرف مقصد نایاب همین تصوّف مرسوم است که اگر شخص پرمایه پرمغزی به این بازار رود تهی دست بر نمی‌گردد... مانند این ناچیز که سی سال در این بازار بود، گاهی مشتری گول خور بود... گاهی دلّال میانجی و گاهی دکان‌دار گول‌زن.»

در صفحه پانصد و چهل و نه می‌نویسد: «... همانقدر که از قطبیت و ارشاد به ناحق به محض فهمیدن بطلان دست برداشتم و تن به همه ذلت‌های پس از اعزاز شگرف دادم...» که باز در اینجا خود را قطب می‌داند و عزل خود را به عنوان انصراف از قطبیت ذکر می‌کند و مدّعی است که "به محض فهمیدن" دست برداشته است و ما بطلان این مطلب را در صفحات قبل مکرراً شرح دادیم. سپس در فصلی تحت عنوان "خلاصه تصوّف مرسوم" مطالبی را ذکر می‌کند که در حقیقت کارهایی را که در اویش به عنوان حال و سلیقه شخصی انجام می‌دهند با سایر مسائل استجابی مخلوط کرده و مثلاً می‌گوید: «محاکمات را نزد قضات عامه تَبَرَد» در حالی که اصلاً در درویشی قاضی‌ای نیست و بنا بر مبانی آن اصولاً چنین عناوین و مشاغلی وجود ندارد. بله هر وقت اختلافی بوده توصیه کرده‌اند که به جای رفتن نزد قاضی یا دادگاه، یک نفر از فقرای پیرمرد، هر کدام که خودشان می‌پسندند، بین آنها وساطت کند. یا دستورات دیگری که با اینها خلط می‌کند مثلاً از میان دو چراغ نگذرد، اوراد نماز را بیش از دستور نخواند و کمتر نیز و اهم آنها را از غیر اهم بشناسد یا طرز صفا کردن که موقع مصافحه چندبار دست طرف را ببوسد. او مسائلی از این قبیل را به عنوان کلیات یا به عنوان اصول درویشی ذکر

می‌کند در حالی که از آداب و جزئیات فرعی درویشی است و هرکس بنا بر حال خود به طریقی انجام می‌دهد.

در صفحه پانصد و پنجاه و چهار اموری را که مربوط به میت می‌شود ذکر کرده است و می‌گوید: «بعد از سه غسل و پیش از کفن اگر فراموش شود در لحد اگرچه بعد از پوشاندن قبر باشد باید نبش شود و اصرار عمر در نبش قبر فاطمه برای این بود که اگر شده بود خلافت ابوبکر پذیرفته‌ای شده بود لذا علی با شمشیر برهنه روی قبر ایستاد و نگذاشت.» هرگز چنین دستوری به کسی داده نشده و تردید دارم در اخبار چنین مطلبی نوشته شده باشد زیرا قبر حضرت فاطمه (ع) مشخص نبود در کجاست و هنوز هم در مورد آن تردید است.

در صفحه پانصد و پنجاه و هفت همان عقیده قدیمی خود را به تناسخ با این عبارت کوتاه ذکر می‌کند: «اما راه دور و محتاج به دوره‌ای دیگر می‌شود.»

